

دانلود رمان



استاد هیز من

#پارت_1

#انجل (15 سال بعد)

+آنجل بیا استاد کارت داره

-اوووومدم

رفتم پیش استاد

-بله استاد کاری با من داشتید

استادمون که یه جوون 25،26 ساله خوشتیپ خوش

هیكل بود گفت

+خودت خوب میدونی بورسیه شدن و دراومدن تو

ازمون بورسیه کار هرکسی نیست و متاسفانه تو با

اینکه زرنگ بودی اما کم کاری کردی و در نیومدی

قشنگ ایستادن قلبم و حس کردم

نزدن نبضمو

چون من خیلی تلش کرده بودم تا تو ازمون قبول

شم...

رفته رفته چشمام سیاهی رفت

فلش بک

#سیمین

بعد از جیغ زدن من مهدی و رفیقش برگشتن

با گریه و زجه ماجرا رو براشون تعریف کردم که یه

ناشناس بهم زنگ زد و گفت

«همونطور ارتیا رو ازت گرفتم انجل رو هن ازت

گرفتم»

یک ماه گذشت؛ اما از بچه های گمشده من خبری نشد

با اینکه انجل پرورشگاهی بود اما واقعا وابستش شده
بودم

ای کاش هیچ وقت شهربازی نمیرفتیم
دخترم که از چنگم دراوردن پسرمو و چیکارش
داشتید

من مطمئنم کار عدنان بی همه چیزه
مهدی هرروز شکسته تر میشد
من به زور قرص زنده مونده بودم
با گریه روبه مهدی گفتم-من بچه هامو میخوام مهدی! چرا بهم نگفتی انجل رو
دزدیدن

با صدایی گرفته شده که ناشی از بغض بود
+من و ببخش نمیخواستم بهت فشار بیاد تو اون موقع
سر ارتیا حامله بودی
-هرچی که...

بقیه حرفمو نتونستم بزنم
تمام محتویات معدم اومد تو حلقم دویدم سمت سرویس
بهداشتی

نه خداا طاقت یه بچه دیگه رو ندارم
+میخوای ببرمت بیمارستان؟؟

من و برد بیمارستان
همون چیزی که نمیخواستم اتفاق بیوفته
افتاد من حامله بودم

مهدی از این قضیه خوشحال بود اما من... من نگران
اون دوتا بچه ای بودم که نمیدونم کجان چی شدن

مهدی میگفت خدا این بچه رو فرستاده تا زندگی ما رو
روال بیوفته ناشکری نکن
اومده حال و هوای مارو عوض کنه
همینطورم شد

من الان 8 ماهمه و تنها دلخوشی زندگی کردن این
دوتا دوقولو های ما
متین و ماریا

{ استاد هیز من } نقره داغ ()
#پارت_2

#انجل

با نوری که به چشمام خورد پلکامو باز کردم
لیلی بالا سرم بود

سرم به شدت درد میکرد

وقتی دید چشمام بازه برق خوشحالی و تو نگاهش دیدم
+خوبی عزیزدلم؟؟

-خوب...

با به یاد آوردن جریانات اشک تو چشمام حلقه زد
-نیستم، خوب نیستم لیلی، دیدی چی شد؟؟ این همه
تلش این همه بدبختی..

+شرنگو بابا اریانفر احمق میخواست حالت و بگیره
-اینار و ول کن، مهم اینه که من قبول نشدم، ای خدااااای فلک
+بعضی وقتا فکر میکنم چجوری زبون فارسی یاد
گرفتی تو خو لندن به دنیا اومدی،،خارجکی هستی
با اشک نالیدم

-زهررر مار من دارم میگم قبول نشدم توبه فکر اینی
چجوی فارسی یاد گرفتم؟؟
+اسکل منم گفتم اون میخواست حالتو بگیره و قبول
نشدنی در کار نیست تو..
با ذوق حرفش و قطع کردم
-قبول شدم
اومد بغلم کرد
+اره خرچنگم مبارک باشه
با خنگی بهش گفتم
-خرچنگ؟؟ مگه یه موجود دریایی نیست
+چرا اما...
در باز شد و اریانفر اومد تو.. از اون غرور بیخودش
متنفرم
با غرور و تکبر گفت:
+قبول شدنت و تبریک میگم
واقعا خوشحال بودم چون میتونستم برم لندن دنبال
مادر گمشدم البته.. نامادری
پشت چشمی نازک کردم
-مرسی
لیلی +استاد فعل با اجازه
لیلی خارج شد و من و با این جلبک تنها گذاشت
بعد از رفتن لیلی صورتش و آورد جلو.... صورتش
مماس با صورتم بود
با چشمای خمار به لبام زل زد

البته حق داشت لبای قلوه ای و نرم من هوش از سر
هرکی میپروانه

اما ناگهان...

{ استاد هیز من } (نقره داغ)

#پارت_3

یه دفعه لباش قفل لبام شد، توبهت بودم استاد اریانفر

استاد مغروره من و بوسید؟؟ تو خیالات خام خودم

بودم که لباش و از روی لبام برداشت

+اوووم نه طعمشونم خوبه،، واسه یه شب چندمیگیری؟؟

یه فحشی نثارش کردم

+خودتی

با تعجب نگاهش کردم

-مگه زبون لندنی هارو متوجه میشید؟؟

با نیشخندی نگام کرد

+من لندن به دنیا اومدم، نگفتی باکره ای؟؟

-اره، چطور؟؟

+ولش کن

و از در اتاق رفت بیرون، والا مردم دیوونن

بعد از رفتن اریان فر لیلی اومد تو

-تو چرا رفتی بیرون نکبت؟

+برای اینکه راحت باهم صحبت کنید چی گفت حالا

-مرتیکه پروو میگه واسه یه شب چند میگیری، به

نظرت اینجا جاش نبود از فنون کاراته استفاده

میکردم؟؟ اومده من و بوسیده...

لیلی با جیغ گفت:

+ترو بوسیده؟؟

-اره، پسره نکرد مسواک بزنه...

#متین

طعم لباس هنوز زیر زبونمه

چه دختر گستاخی حیف لباس که صاحبش به دختر

گستاخه

گوشیم زنگ خورد

-بههه مامان سیمین خودم چه خبر

+سلم پسرم خوبی کجایی؟؟

-حال یکی از دانشجو هام بد شده اوردمش بیمارستان

+متین جان کی میای به ما سر بزنی؟؟

-دانشجوم بورسیه شده لندن ماه دیگه میام بهتون سر

میزنم عشقمممم

{ استاد هیز من } (نقره داغ) }

#پارت_4

+باشه عزیزدلم متظرتم

صدای بابا از اونطرف گوشی اومد که گفت:

×انقد این پسر تو تحویل نگیر سیمین، بیا بابا این مهدی

کوچولو برات سیخ ایستاده

از اینجا میتونستم صورت مامان که از خجالت رنگشبه لبو میزنه رو تصور کنم

مامان با خجالت :

+متین جان فعل خدافظ

و قطع کرد

بعد این همه سال مامان و بابام عاشقانه هم و میپرستن
عشقای اینجوری و وست دارم

گوشیم زنگ خورد

ر~س دانشگاه بود

-سلم آقای رضایی خوب هستید

+سلم پسر، ممنون، مثل اینکه خانم کیانی حالشون

بد شده شما بردینش بیمارستان؟

-بله چطور؟؟

+هرچقدر به گوشیشون زنگ میزنم خاموشه بهش

بگو فردا صبح بیاد کارای بورسیه شو انجام بده خودتم

باید باهاش بری لندن تا کاراش جفت و جور بشه

پدر بزرگش خیلی سفارششو کرده اول نمیخواست

آن وشو بفرسته اما باهاش صحبت کردم راضی شد

-چشم حتما بهشون میگم..

و قطع کردم

#آنجل

+آنجل، ارتیا زنگ زده

-چرا رو گوشی تو؟؟

+میگه گوشیت خاموش بوده

زدم تو سرم راست میگه دیشب نذاشتمش تو شارژ

هووف

گوشی و از دست لیلی گرفتم

-جانم عزیزم

+سلم خانومم خوبی؟؟

-مرسی، کجایی؟؟

با لحن نگرانی گفت

+لیلی گفت حالت بد شد چرا از عزیزم

-هیچی جای نگرانی نیست یکم ضعف کرده بودم،

الان حالم خوبه

+خدا روشکر، کی مرخص میشی

-سررم تموم شه..

قرار شد ارتیا بیاد دنبالم، الان خیلی دلم میخواست

مامان سیمینم زنده بود، و کنارم باشه، دستام و بگيره

بهم تبریک بگه!!سررم و تموم شد و با کمک لیلی لباسام و تنم کردم

+من برم حساب کنم پیام

لیلی رفت بیرون

که بعد از لیلی ارتیا اومد تو

نمیدونم چرا... چرا وقتی اریان فر اومد نگفتم نامزد

دارم

وقتی من و بوسید چرا چیزی نگفتم

به ارتیا هم چیزی نمیتونستم بگم قطعا عصبی میشد

{ استاد هیز من }نقره داغ(}

#پارت_5

+بریم عزیزم

-صبر کن لیلی رفت حساب کنه

+عه چرا اون خودم حساب میکردم

-اشکال نداره اقایی خودم، عزیزم؟؟

+جووونش؟؟

-میخواامت

+اووووف چشم خانومم رفتیم خونه هم یه حالی به تو

میدم هم به اون بچه

خندیدم ،، بچه منظورش مردونگی کلفتش بود

لیلی که اومد گفت مامانم زنگ زده بابام اومده دنبالم

-باشه قربونت برو

+مبارکت باشه

و گونمو بوسید ،، لیلی که رفت ارتیا متعجب بهم نگاه

کرد

-جانم

+چی و بهت تبریک گفت؟؟ نکنه من دارم پدر میشم

ارहे؟؟

-نه بابا پدر چیه، ما هنوز ازدواج نکردیم

+پس لیلی چیو بخت تبریک گفت؟؟

با خوشحالی گفتم:

-تو آزمون بورسیه قبولوول شدممم

ارتیا تو شوک بود

با جیغ من از تو شوک دراومد و با خوشحالی:

+مبارک باشه خانومم

تغیر موضع داد

+میخوای من و تنها بزاری؟؟ میدونی که من بهت نیاز دارم به وجودت به عطر تنت

میخوای ...

-نه عزیزم، ترو تنها نمیزارم من قراره با استادم برم

خوب؟؟ توام میای من که بدون شوهرم جایی نیام

+پس بابا عدنان چی میشه میدونی که اون جونش به
تو بستس

-بابا رضایت داده، اگه نمیداد که استاد بهم میگفت
موقع حرف زدنم نگاه خمارش به لبام بود اما
نمیخواستم اینجا شروع شه، میدونستم بوسه آغاز
رابطس

و منم نمیخواستم تو بیمارستان باشه دوست داشتم تو
خونمون روی تخت...

از بیمارستان بوگندو اومدیم بیرون و سوار ماشین ارتیا
شدیم

وقتی که رسیدیم خونه....

-من میرم دوش بگیرم

+برو خانومم

رفتم زیر دوش، افکارم پرت شد به دوسال پیش وقتی
ارتیا بهم ابراز علقه کرد و منم بهش بی میل نبودم
فردای اون روز این خونه رو گرفت و ما دور از
چشم بابا عدنان سکس داغ و هوس انگیز برقرار
میکردیم

درحال لیف زدن بودم که....

{ استاد هیز من } (نقره داغ)

#پارت_6

یکی از پشت چسبید بهم

ترسیده برگشتم که با چهره شیطون ارتیا مواجه شدم
-این چه کاریه نگفتی پس میوفتن بی زن میشی؟؟

زبونم و از دهنم بیرون کشید
+یه بار دیگه این حرفا از دهنت بیرون بیاد زبونت و
میکشم بیرون
زبونم و از دستش ازاد کردم
-اوه چه خشن
+هنوز خشن نشدم ببینی که...
سرم و بردم تو گردنش گازی از گردنش گرفتم
-اووم خشن میخوام
خندید از اون شهوتیا
+جونم پس بیا تو بغل شوهر جونتبا بدن صابونی خودم و انداختم تو بغلش
لباساش خیس
و کفی شدن
باهم زیر دوش رفتیم
+بیا سرت و بشوورم، چشات و ببند کف نره تو
چشمات
چشمام و بستم که باهم به زیر دوش رفتیم با ارتیا زیر
دوش یه حس و حال دیگه ای بود
لباش نشست رو لبام و مک مزد
یه دفعه دهنم به چند ساعت پیش پر زد
به موقعی که اریافر من و بوسید
ولی حرفاش، انگار روی صحبتش کالا بود تا یه خانم
با شخصیتی مثل من
با شوق و اشتیاق همراهیش میکردم
+بریم بیرون جرت بدم؟

راستش روی تخت و برای سکس بیشتر ترجیح میدادم
بدنم کمی شستم ارتیا حولم و داد باهم رفتیم بیرون
-بدنت خیسه

+خشکش کن

-چه پرو

+عههه بدو دیگه

حوله رو روی بدنش کشیدم که متوجه مردونگی شق
شدش شدم

{ استاد هیز من } (نقره داغ) }

#پارت_7

با دستم فشارش دادم

+ااهه

-دوست داری بخورم برات؟

با خنده و چشمای خمار:

+نیکي و پرسش؟!

رو دو زانوم نشستم با تفم کلهکش و خیس کردم

با زبونم لیسش میزدم

قصدم از این کارا دیوونه کردنش بود

+اووف داری روانیم میکنی ااهه، بخورش لعنتی

اما من اعتنایی به حرفش نکردم اروم اروم تو دهنم

کردم تو دهنم لیس میزدم و میخوردم

انگار دیگه زده بود به سیم آخر موهامو و گرفت و

میکشید من مجبور میکرد تند تند بخورم.+اهوم همینه....

با دادی که زد خبر از به اوج رسیدنش بود

ابش و ریخت روی سینه هام
-همین الان حمام بودم
+دوباره میری خوشگله
پرتم کرد روی تخت لیزی از نافم تا روی سینم زد
بهشتمو گازی گرفت
که زیرلب وحشی نثارش کردم
این بشر خوب بلد بود چچور ادم و رام خودش کنه
عاشق این مرد بودم
-اهه ترو خدا بخور ارتیا
+عهه، نه توام باید مثل من دیوونه شی
و شصتم خبردار شد که میخواد انتقام بگیره
دیلدو برقی و روی چوچولم تنظیم کرد روشنش کرد
-اهه چرا خودت لیس نمیزنی لعنتی اووف
با لبخند شیطانی نگام کرد
+گفتم میخوام دیوونت کنم که
دیلدو هم خوب بود ولی کیر کلفت ارتیا یه چیز دیگه
بود
اه و نالم رفته بود هوا
-اووف اهه
دستم و رسوندم به بهشتم و مالیدمش که ارتیا دستم و با
پارچه مشکی بست
+نوج نوج دست نباید تو کار باشه
دیلدو روی موجود صورتی تگون میداد
نمیدونم چقد اون موجود برقی و روی چوچولم کشید

که لرزیدم
ارتیا اب و خورد
ولی یه دفعه....
{ استاد هیز من } (نقره داغ)
#پارت_8
گوشیش زنگ خورد
+برپدرش لعنت که حالمونو خراب کرد
جواب داد...
+باشه الان میام
قطع کرد
چی شده؟ کجا میری؟؟+باید برم کارخونه بابا عدنان امروز نرفته نمیدونم
چرا
-باشه عزیزم زود بیا ...
#سیمین
-ماریا بیا اینجا دختر
+جانم مامان
-به بابات زنگ بزن بگو چند روز دیگه گل پسرمن
میاد
ماریا با لحن شاکي :
+مامان! من ادم نیستم اون گل پسرت ادمه؟؟
-ووی چقدر غر میزنی زنگ بزن به بابات
ماریا رفت زنگ بزنه
من هنوز بعضی از شبا خواب آنجل و ارتیا رو
میبینم که افتادن تو چاهی عمیق که دراومدنشون سخته

+مامان زنگ زدم گفت باید یه جشن مفصلی بگیریم
چشمام از خوشحالی اومدن پسرم برقی زد
-اره عالییه باید سوپرایزش کنیم
به آلبا گفتم هرچی برای جشن لازمه به هرمان بگه
بخره

خودمم یکم استراحت کنم

#متین

+متین دادا

-بگو بهمن میشنوم

+دادا داش یه دختر سراغ دارم توو پ ماه اصن جوون
میده برای سکس خشن

-ازمایشارو ازش بگیر جواباش و خودش و دوساعت
دیگه بفرست برام منتظرمااا

+به روی چشم

به مکالمه پایان دادم

به سمت خونه حرکت کردم

دخترای ایرانی حتی فاحشه هاشونم یه حیایی دارن که
من شیفته اونم

دخترای خارجی همیشه پاشون بازه

به خونه که رسیدم یه دوش گرفتم

اتاق و مرتب کردم

با فکر به سکس خشن ،، خودبه خود سیخ میشه

رو مبل نشسته بودمکه اف اف و زدن

{ استاد هیز من }نقره داغ { }

#پارت_9

در و باز کردم

که چند مین بعد بهمن با یه دختر بسیار لوند و جذاب
داخل شد

+بیا داداش این خودش اینم آزمایشاش

بعد یه سری برگه دستم داد

رفت

نگاهی به برگه ها انداختم

خوب بود، صحیح سالم

با دلبری اومد جلوم

همون طور که لباس رو لبام بود دستش و برد سمت

مردونگی باد کردم

ازم جدا شد و پشت بهم کرد خم شد و شورت

لامبادایی شو دراورد

لخت بود و قشنگ سوراخ صورتیش تو دید بود

به پشت گرفتمش و لیزی روی سوراخ صورتیش زدم

انگشت فاعکمو تو سوراخش بردم خشک خشک

تلمبه میزدم توش

+اوه وحشی خیسش کن انگشتت و

-حتما بهمن بهت گفته من رابطه خشن دوست دارم

+یعنی من بردت باشم تو ارباب

همون طور که تو سوراخ عقبش تلمبه میزدم:

-اوووو چه تنگی، یه جوورایی اره

انگشتمو دراوردم بردمش تو اتاق رو تخت درازش

کردم

و با گیره های مخصوص بهشتش و گیره زدم

که جیغش دراومد

+ااهه نامرد، بخوای اینجوری پیش بری حسابت میره

بالا

با پوزخندی کنار لبم گفتم

-نگران پولت نباش

لیسی به بهشت خیس شدش زدم

مردونگی شق کردم و با یه حرکت تو کسش کردم

بی توجه به جیغ هاش تلمبه هام و محکم تر کردم

نه صداش رو مخ بودکیرم و از توش بیرون اوردم و

به میله ای که روی دیوار وصل بود

بستمش، شهوت تمام وجودم و گرفته بود

از دهنش گرفته تا دست و پاش و بستم

با شلقی که تو دستم بود افتادم به جون باسنش

جیغ میزد

-چون جیغ زدی محکم تر میزنم

محکم تر از قبل زدمش باسنش تقریبا روبه کبودی بود

که کیرم و تو سوراخ کونش کردم و بی وقفه تلمبه

میزدم

ضربان قلبم بالا رفته بود که اِهم اومد و ارضا شدم

اما اون هنوز ارضا نشده بود

به من چه من مسئول دیر ارضایی اون نیستم

بازش کردم که افتاد پا~ن

پول و از تو کشو دراوردم
پرتم جلوش
-خوب بودی، لباساتو بیوش برو
+پس منو هنوز ارضا نکردی
-برو یکی دیگه ارضات کنه به من چه
پول و برداشت لباساش تنش کرد رفت چون شلقش
□ زده بودم شل بود
شرت کم
هووف

{ استاد هیز من } (نقره داغ) }

#پارت_10

#انجل

+ببین دخترم من تنها نمیزارم بری باید ارتیا هم باهات
بیاد

-اره بابا خود ارتیا هم با تنها رفتن من مخالفه

+بیا تو بغل بابا

تو بغل بابا عدنان رفتم، جایی که بعد از نبود مامان

خدا پیامرز و ارتیا، بابا عدنانه که من و اروم

میکرد...،

در خونه باز شدو ارتیا اومد داخل

+سلم خانومی

جلوی بابا عدنان خجالت کشیدم

xعه پسر نمیبینی دخترم خجالت کشید+خوشبحال کاش منم مامان بابام زنده

بودن، یا حداقل

از خانواده پدری ترد نمیشدم
با عدنان به من اشاره کردم از تو بغلش برم کنار
که بلند شد و ارتیا رو در اغوش گرفت
+پس من چیم؟؟ تا بابا عدنان و داری غم نداری
xواقعا ممنون بابا
ارتیا از اغوش بابا بیرون اومد و روبهش ادامه داد
xچرا امروز کارخونه نیومدید بابا
با شوخی روبه ارتیا:
+گفتم یه امروز تو اونجا رو اداره کنی

#متین

ای خدا این دورو زمونه همه چی بچه بازی شده
اقای رضایی زنگ زده میگه بابای انجل گفته من
نمیزارم نوم تنهایی جایی بره حتما باید نامزدشم بیاد
هووف حالا باید یه بلیطم برای اون بگیریم
عذاب وجدان گرفته بودم
انجل نامزد داشت؛ من اون حرفا رو بهش زدم

#ارتیا

بابا عدنان میگفت

پدر مادر انجل....

{ استاد هیز من }نقره داغ { }

#پارت_11

پدر مادر انجل تو یه تصادف شدیدی جانشون و از
دست دادن

و از اون موقع من و انجل رو بزرگ کرد

پدر من رفیق بابا عدنان بوده وقتی پدر مادر من فوت
کردن اون هردو مارو بزرگ کرد و من واقعا به بابا
عدنان مدیونم

انجل رو خیلی دوستش دارم، به هیچ قیمتی حاضر به
از دست دادنش نیستم

#عدنان

-گوش کن ببین چی میگم محسن به هیچ وجه ارتیا و
انجل نباید از وجود مادرشون تو لندن باخبر بشن و
گرنه ترو میکشم فهمیدی؟؟

+ب.. بله اقا چشم

-دو روزه دیگه پروازشون میری دنبالشون استاد

انجل رو میری میرسونی هرحایی گفت اما انجل وارتیا رو همون هتلی که گفتم
ببر، انجل میره دانشگاه

با استادش، ببین سایه به سایه دنبالشونی

+چشم اقا، امر، امر شماست

-خوبه

و به مکالمه پایان دادم

که انجل اومد بغلم

+بابایی دلم براتون تنگ میشه

-فدای دختر خوشگلم برم، داری میری اونجا خانم

مهندس بشی، جیگر بابایی

#انجل

گوشیم زنگ خورد

شماره ناشناس بود

بابا همیشه می‌گه شماره ناشناس و جواب ندید
منم قطع کردم،، چند مین بعد دوباره زنگ زد اما
کنجکاوی امونم نداد و جواب دادم

-بفرما~د!!

+سلم انجل کیانی؟؟

صداش آشنا بود

-بله خودم هستم شما؟؟

+من متین اریان فر هستم استادت

-اها بله ببخشید متوجه نشدم

+خواهش میکنم، میخواستم ببینم همه چی امادست؟؟

{ استاد هیز من } (نقره داغ) }

#پارت_12

-بله ممنون...

+پس فردا باید بریم خانوم کوچولو

نمیدونم چرا اما از لفظ خانوم کوچولو خوشم اومد

با خجالت :

-بله در جریان هستم...ممنون از اینکه زنگ زدین

خواستم قطع کنم اما با حرفی که زد دستم انگار به

گوشی چسبیده بود و قدرت پایان دادن به مکالمه رو

نداشتم

اروم زمزمه کرد:

+طعم لبات محشر بود...

و سریع قطع کرد

تپش قلب گرفته بودم...که در یهو باز شد و ارتیا داخل

شددست و پامو گم کردم..

-ارتیا..چرا در نمیزی

مشکوک نگام کرد

+اتاق زنه چرا باید در بزمن؟؟ بهم محرمیم در زدن

معنی نداره...راست میگفت؛

از پشت بغلم کرد، بوسه ای روی سرشونه لختم

گذاشت

+با کی حرف میزدی عزیزم؟؟

-با هیچکی...

+پس تلفن دستت چیکار میکنه؟؟؟

-اها..داشتم با لیلی حرف میزدم

برگشتم لبام و رو لباش گذاشتم

واقعا شرم میکردم که چند دقیقه پیش با وجود ارتیا به

استادم اجازه دادم در رابطه با طعم لبام صحبت کنه

ارتیا رو خیلی دوشش داشتم همه چی داشت

پول،اخلاق،قیافه...

با عشق درحال بوسیدن هم دیگه بودیم که یک دفعه

در باز شد و بابا عدنان داخل شد...

من و ارتیا مثل چی از هم جدا شدیم تند رژی که

روی لبم پخش شده بود پاک کردم ارتیا هم تند تند

لباش و پاک کرد اما دیگه دیر شده بود...

ارتیا میخواست از در بیرون بره که بابا بازوش و

گرفت اجازه بیرون رفتن بهش نداده بود..

با اخم نگامون میکرد

×من مگه نگفتم تا عروسیتون حق اینکارارو
ندارید!!گفتم یا نگفتم؟؟

ارتیا با پرویی روبه بابا گفت....

{ استاد هیز من }نقره داغ(}

#پارت_13

+زنمه، دلم میخواد...

اومد جلو دوباره کوتاه لبام و بوسید که اینبار ازش جدا
شدم

+اووووم طعمش محشره

بابا عدنان با خنده زد پس کله ارتیا

×عجب... ولی پسر دور از شوخی یکم خجالت بکش

جلوی پدر زنت اینجوری دخترش و میوسی

با خجالت خندیدمبلخره روز رفتن فرا رسیده بود

بابا گفت که عروسیمون باشه برای وقتی که من

کارهام اونجا ردیف شد

خوشحال بودم که ارتیا هم میومد چون اریان فر

نمیتونست نقشه های شومش و عملی کنه

-ارتیا بدو دیر شد

+اووو اومدم خوب

-انگار من پسرم تو دختری انقدر دیر حاضر میشی..

بابا، اریان فر تو فرودگاه منتظره

با شیطنت اومد کنار دستش و روی مردونگیش

گذاشت:

+من پسرم، نگاه کن

بعد اشاره به مردونگیش کرد
×خب بچه های من خدا نگهدارتون... اونجا یکی به
نام محسن منتظرتونه مییترتون هتل

-ممنون بابا جون

بعد از بوسیدن بابا سوار ماشین شدیم
در راه فرودگاه بودیم که گوشیم زنگ خورد
-بله استاد

+کجایی انجل

-تو راهیم داریم میایم

وقطع کردیم

ارتیا اخم کرد

+چرا به اسم کوچیک صدات کرد؟؟

-چمیدونم، ول کن بابا انقدر حساس نباش

+حساس نیستم غیرتیم

و خم شد لبام و بوسید که راننده بهمون نگاه کرد

+هاا؟؟دوست نداری که اخراج بشی؟؟سرت تو کار

خودت!!

میدونست که اگر به بابا بگیم اخراجش میکنه اما برای

ماهم بد میشد جلوی راننده ارتیا من و بوسید...و بابا به

شدت بدش میاد

بعد ازچند دقیقه به فرودگاه رسیدیم

{ استاد هیز من }نقره داغ{ }

#پارت_14

تو هواپیما بودیم،صندلی هامون باهم جور نبود

اریان فر پیش من نشسته بود ارتیا چند صندلی جلو تر از ما پیش یه دختری نشسته بود

داشتن باهم صحبت میکردن

اخمام درهم رفت

گوشیم و دراوردم بهش پی ام دادم
چی میگید نیشِت تا بناگوشِت بازه؟
زمان زیادی نگذشت که پیاممو خوند
+چیزی نمیگیم که عزیزکم...

مهماندار نزدیکمون شد

+لطفا گوشیتون رو خاموش یا روی هواپیما بزارید
اریان فرم سرش تو گوشیش بود با حرف مهمان دار
گذاشت کنار من هم همین طور
+نامزدته؟؟

از حرفش تعجب نکردم

-اره،،،چطور؟

+همین طوری، فکر کردم داداشته

-نه نامزدمه

+فکر کردی؟؟

با تعجب نگاهش کردم

-به چی؟؟

+به اینکه شبی چند میگیری

واقعا از حد گذرونده بود

با اخم بهش زل زدم

-واقعا خجالت نمیکشی، میگم نامزد دارم...

حرفمو قطع کرد
+نه برای چی خجالت بکشم، نامزدتو نگاه کن، داره با
دختره لاس میزنه!
نگاهی به ارتیا کردم، اریان فر راست میگفت چه
میخندیدن، عوضی
جلوی اریان فر بی تفاوت بودم
-خوب بزنه
+اما معلومه از تو داری خودتو میخوری
تو بهت بودم، چطوری فهمیدی؟؟
+دوسش داری؟؟
بدون مکث گفتم
-معلومه، قراره بعد از اینکه کارام ردیف شد رفتیم
ایران عروسی بگیریم
نمیدونم چرا، اما احساس کردم یه غم عجیبی تو
نگاهش نشستیه دفعه....
{ استاد هیز من } (نقره داغ) }

#پارت_15

جلوی اون همه مسافر و مهمان دار لباس و روی لبام
گذاشت و شروع به بوسیدنم کرد
جوری میبوسید که صدای ملچ ملوچش پخش میشد
اما من مثل ماستی سیخ شده بودم
تو حرکت ناتوان بودم و حتی نیم سانتم نمیتونستم
تکون بخورم انگار به صندلی چسبیده بودم
دستشو انداخت پشت گردنم و من رو وادار به

همراهی میکرد اما من....
+اقا... اینجا جای اینکارا نیست اگر یک باره دیگه
تکرار بشه مجبور میشم به پلیس اطلاع بدم
و من ازش جدا شدم
-معذرت میخوایم خانم
وقتی که رفت، نگاهم به ارتیا افتاد که با چشمای به
خون نشسته نگاهم میکرد
یه لحظه ترس برم داشت اما با حرفی که اریان فرزد
نفس اسوده ای کشیدم
+نترس اگه چیزی گفت بگو خودتم داشتی با اون
دختره لاس میزدی
حرفش درست بود اما کارش خیلی زشت بود
-اقای اریان فر، کارتون واقعا درست نبود اونم جلوی
این همه ادم، لازمه بهتون بگم این علقه ای که به من
دارید لطفا خاکش کنید، چون شما برای من فقط استاد
هستید نه چیز دیگه
حرفمو با خونسردی قطع کرد، از اون خونسردی
هایی که من ازش متنفرم
+واسه خودت رویا پردازی نکن خانم کیانی، من دیدم
نامزدت با اون دختره درحال لاو ترکونده داری
حرص میخوری، یکم حرصتو کم تر کنم وگرنه
دخترای مثل تو دورم زیاده
محلی به حرفش ندادم
پلکام و بستم و کمی بعد به خواب رفتم.....

با تکنون دستی از خواب بیدار شدم
اریان فر داشت صدام میزدنمیدونم چی شد که محو صورتش شدم محو بینی
خوش فرمش،لباش،چشمای...

+انجل چته؟؟خوبی؟

از هیروت بیرون اومدم که دیدم اریان فر نبوده که
داشته صدام میزده ارتیا بوده اما...

چهرش تو تصورم بوده

{ استاد هیز من }نقره داغ(}

#پارت_16

وقتی وسایلمون و گرفتیم اقایی به سمتمون اومد
ارتیا روبه مرده:

+شما اقا محسن هستید؟؟

xبله اقا بفرما~د تو ماشین

و سوار ماشین شدیم

اریان فر ادرسی داد که بردش به همون ادرس

-استاد برای کارای دانشگاه چیکار باید کنم؟؟

+ شب بهت زنگ میزنم و میگم برای فردا صبح باید

چیکار کنی

-ممنون

+وظیفس

بعد از رسوندنش مارو برد به هتل

از ارتیا دلگیر بودم باید میومد نازکشی

وقتی به هتل رسیدیم

اقا محسن و راننده چمدون و ساک هارو آوردن

و شناسنامه هارو دادیم
من و ارتیا تو یه اتاق بودیم انتظاری غیر از این
نداشتم
اونا هم تو همین هتل اتاق گرفتن
چند نفر وسایلمون رو به اتاقمون بردن
من جلو تر از ارتیا سوار اسانسور شدم
که همون موقع در بسته شد اما صدا زدناى ارتیا رو
میشنیدم،، توجهی نکردم،، خب دیر شده بود آسانسور
حرکت کرده بود
به اتاق رسیدیم درش و با کارت باز کردم و گذاشتم
وسایل رو تو اتاق بزارن
دیزاین اتاق قشنگ و جالب بود
بعد از چند مین ارتیا هم اومد
وقتی که اومد لکه قرمزی که میدونم رژ بود رویپیراهنش توجه هم رو جلب کرد
من عاشقانه میپرسیدمش اما اون هنوز عرقش خشک
نشده کثافت کاریاش و شروع کرد
به حمام رفتم و یه دوشی گرفتم تا خستگیم در بره
اینجا دو تا حمام داشت صدای شر شر اب و از اون
حمام میشنیدم
وقتی کارم تموم شد،،
با یاد اوری اینکه حولم تو چمدون و من انقدر خسته
راه بودم فراموش کردم بیارم اون لباسای قبلیم هم که
کثیفن....
با سردی و لرز از حمام خارج شدم که همزمان با من

ارتیا هم اومد بیرون...

هردوی ما لخت مادر زاد بودیم

چشم بین لب و مردونگی ارتیا جابه جا میشد

اما ارتیا چشمش بین لب و بدن بی نقصم در جریان

بود،جاذبه ای من و ارتیا رو نزدیک هم میآورد...

جاذبه ای فراتر از جاذبه زمین...

انقدر نزدیک هم بودیم که یه دفعه...

{ استاد هیز من }نقره داغ(}

#پارت_17

لباش رو لبام نشست و من روی کاناپه پرت شدم

+میخوامت لعنتی

انگار منم تشنش بودم مخالفی نکردم

به جاش دستم و روی مردونگیش گذاشتم که درحال

منفجر شدن بود

با کلهکش بازی کردم...

درسته ازش ناراحت بودم ولی خودمم نیاز داشتم

+خیلی لوندی لعنتی،بدنت این ارتیا کوچولو رو بیدار

کرده بخوابونش

-توام با این عضو خوشگلت بین پام وخیس میکنی

+اوووف بخورش دیگه لامصب

تفی روش زدم اما نخوردمش با دستم دورانی

ماساژش دادم

+نه اینجوری نمیشه،باید ادبت کنم،میخوام بگامت

تا بخوام خودم و متوجه حرفش بشم دمرم کرد

شیشه مشروب و تو سوراخ کونم که چون کلفت بود
جیغم درومد-ایی وحشی چه غلطی میکنی!! سوراخم جر خورد
دهنم و با پارچه ای که روی کاناپه بود بست
تنها صدای مبهمی از دهنم خارج میشد
با شیشه مشروب تو سوراخم تلمبه میزد که اشکام
پهنای صورتمو خیس کرده بودن
دیگه نا نداشتم نزدیک ارضا شدنم بود که ازم
کشید بیرون، از درد و سوزشی که در ناحیه سوراخم
احساس میکردم میدونستم متورم و سرخ شده
سرم و به طرف بالا برد که گردنم درد گرفت
گردنم و مک زد
پارچه رو از دهنم باز کرد که جیغم دراومد
-معلوم هست داری چیکار میکنی خر؟ سوراخم و نگاه
کن!! اشکم و دراوردی
+چرا با اون پسره کونی لب گرفتی ها!!؟
-چرا داشتی با اون دختره لاو میترکوندی ها!!؟؟ چرا
اومدی گوشه پیراهنت رز لبی بود ها!!؟
بلند شد رفت تو اتاقی که اخر راهرو بود
بلند شدم که دادم بلند شد، من با رابطه بی دی اس امی
مشکل داشتم، دوست نداشتم همسر آیندم خشن باشه تو
رابطه،، من رابطه اروم و نرم میخوامستم که ارتیا
خلف عقیده من بود،، گوله گوله اشک میریختم،،
صدای هق هقم تو اتاق پخش میشد، اما ارتیا رو تخت
دراز کشیده بود با همون سر و وضع...

بخاطر جیغای که کشیدم گلوم میسوخت
تلفن اتاق زنگ خورد بر داشتم....وقت شام بود
رفتم بالا سر ارتیا که خواب بود
اروم گونش و بوسیدم...دوشش داشتم اما هرچی
میگفتم من رابطه خشن دوست ندارم تو کتتش نمیرفت
تو خواب خیلی مظلوم میشد...عین بچه های پنج ساله
جذاب...

خواستم بلند شم که دستمو گرفت پرت شدم تو بغلش
با تعجب گفتم:

-تو بیدار بودی؟؟

+اشتباه بوس کردیا

مثل خنگا زل زدم بهش که لبام و بوسید
خندید...از اون خنده هایی که دلت براش غش میکرد

+چه بامزه شدینوک بینیم و بوسید

سرمو رو سینش گذاشتم

خودمو لوس کردم براش

{ استاد هیز من } (نقره داغ)

#پارت_18

-زنگ زدن،، وقت شام

+اوکی عزیزم بریم

بعدا حتما باهاش درباره همه چیزایی که تو سرم بود

صحبت میکردم

لباسامون و عوض کردیم و به پامن رفتیم

اقا محسن بود ، دوستش و ما

شام و درکنار هم و با شوخی و خنده خوردیم
بعد از شام من و ارتیا به سمت اتاقمون رفتیم
درو با کارت مخصوص باز کرد، داخل شدیم
بعد از تعویض لباس به سمت کاناپه رفت و تلویزیون
رو با کنترلی که تو جا کنترلی بود روشن کرد
خودم و تو اغوشش جا کردم و سرم و رو سینش
گذاشتم

-ارتیا جونم

+جانم

سر میز شام هواسم بهش بود مدام به یه دختر نگاه
میکرد،

هرکی جای من بود ناراحت نمیشد؟؟ به خدا که میشد
من چه صبری دارم با این هووف
+جانم، چی میخوای؟؟

با ناراحتی سرم و پا~ن انداختم

-احساس میکنم دیگه دوسم نداری، حس میکنم ازم
دلسرد شدی ارتیا، من دوست دارم ارتیا...

بوسه ایی به پیشونیم زد

+اینه احساسا~ه تو داری، منم دوست دارم عشق
دلم... دلت یه رابطه هات میخواد؟؟

با ترس روبهش گفتم

-نه ترو خدا ارتیا من دیگه نمیتونم رابطه خش...

حرفمو با لباس قطع کرد...

دستش و به سینم رسوند و فشارش داد

اهی کشیدم

که اهم جری ترش کرد+ قول میدم اذیت نشی عزیز دلممم
وحشی لبام و میوسید

{ استاد هیز من }نقره داغ(}

#پارت_19

نه گذاشت نه برداشت سه انگشتی افتاد به جون

سوراخ عقبم

از دردی که زیر دلم به وجود اومده بود اشک کاسه
چشمم و پر کرد

و اولین قطره تلنگری بود برای بارش اشک هام

-اهی ارتیا ترو خدا... من تحملش و ندارم

اما اون انگار تو رابطه از احساس خالی میشد

+کسی که زنه منه باید به اینجور سکسا عادت داشته
باشه

با اون سه انگشتش توم تلمبه میزد

به اون یکی دستش به سینه هام سیلی میزد

که قرمز شده بودن

دیگه نمیتونستم...

اخه کی تو یه روز دوبار سکس خشن کرده نمرده!!؟

اشکام سیلی ایجاد کرده بودن

انگشتش و داورد که یه چیزی از زیر دلم خالی شد

اما با چیزی که یه دفعه توم حس کردم

جیغم به هوا رفت

هم کیرش بود هم دسته سشوار که دوبرابر کیر

خودش بود

به معنای واقعی درحال جر خوردن بودم

جیغام به فریاد تبدیل شده بود

هر دو در یه سوراخ بودن!! هرکی بود تا الان غش

مرده بود

نمیدونم چقدر التماس کردم، چقدر فریاد کشیدم که

ارتیا انگار کر بود چون به داد و فریادای من بی اعتنا

بود، فقط تلمبه میزد و چوچولم ونوازش میکرد

خدا شاهده اگه یه ثانیه لذت برده باشم

با لرزشی که تو بدنم ایجاد شد و نشونه ارضا شدنم

بود اما ارتیا هنوز ارضا نشده

هنوز تو تلمبه میزد من از لرزش روی ویبره بودم

حدود 5مین گذشت تا ارضا شد اما این 5مین برای من

5سال گذشت بشو روی سینم ریخت

و مشغول مک زدن نوک ممه بود

که گوشیم زنگ خورد

خدا پدر و مادر هرکی که زنگ زد و پیامرزه...

-من برم گوشیم و جواب بدم

با همون تن و بدن عریون و پاهای سست به سمت

میز رفتم و گوشیمو جواب دادم

-سلم استاد

+سلم انجل خوبی

-ممنونم بله کارم داشتین

+اره میخواستم بگم ادرس هتلتو بفرست فردا صبح

میام دنبالت باهم بریم دانشگاه

-اوکی الان میفرستم براتون

بعد از پایان دادن به مکالمه ادرس هتل و از ارتیا

گرفتم و برای اریان فر سندش کردم

یه دفعه لاله گوشم خیس شد

{ استاد هیز من } (نقره داغ) }

#پارت_20

جدی روبهش کردم

-نه ارتیا، دیگه نه...

ازپیشش گذشتم و به اتاق رفتم و لباسام و با یه لباس

خواب تعویض کردم

یه عادت بدی که داشتم

حتماشب باید لباس خواب تنم میبود ...

صدای در اصلی خبر از رفتن ارتیا میداد

اما این وقت شب کجا میتونه رفته باشه!؟

امشب دلم بد جوری گرفته بود

دلم یه اغوش گرم میخواست، اغوش مامان سیمینم

دلم قصه هاشو میخواد...

دلم دست نوازششو میخواد که دوباره روی سرم بکشه

بگه:

+کی دختر قشنگمو اذیت کرده برم چشماشو دربیارم

منم خودمو براش لوس میکردم

با صدای غرش اسمون به خودم اومدم

مثل اینکه اسمونم مثل من دلش گرفته

گوشی ارتیا که روی عسلی تخت بود
مثل اینکه یادش رفته گوشیش و بیرههیچ وقت عادت نداشت برای گوشیش
رمز....

اما با دیدن رمزی که روی گوشیش بود مات موندم
روی صفحه قفل پیامی براش اومده بود
+دلم کیرتو میخواد که خشن فرو بره تو کسم
دستام خشک شده بود
هرچی تلش کردم رمز شو باز کنم بی فایده بود
اشکام پهنای صورتم و خیس کرده بودن
این حق من بود که نامزدم، مردی که قراره بشه پادشاه
قلبم، سرور خونم بهم خیانت کنه!!
مگه من براش چی کم گذاشته بودم
هروقت گفته باهاش رابطه برقرار کردم
با اینکه از رابطه بی دی اس امی بدم میاد اما چون
شوهرم بود و میخواستم نیاز شو برطرف کنم، وظیفم
و انجام بدم، ازم راضی باشه مخالفتی نکرده بود
هق میزد
که احساس کردم در باز شد تند گوشیه سر جاش
گذاشتم
باید فردا راجب این موضوع باهاش صحبت کنم
وگرنه دلم اروم نمیشد ...
از پشت تو اغوش کسی رفتم
سرم و روی سینش گذاشتم...
من الان محتاج این اغوش و دستی که روی سرم بود

و درحال نوازش موهام بود بودم...

{ استاد هیز من } نقره داغ { }

#پارت_21

صبح با الارم گوشی بیدار شدم

وقتی که چشمم و باز کردم با جای خالی ارتیا روبه

شدم

فقط خدا میدونست کجا رفته

لباسام و عوض کردم و ارایش ملیحی هم روی

صورتم انجام دادم

درحال پوشیدن کفشام بودم که پیامی اومد

+پا~نم بیا

اریان فر بود ،، سوار اسانسور شدم...

جلو نشستم

-سلم استاد

محو موهام و لباسی که سرشونه های سفیدم و بهنمایش گذاشته بود

با لحن مهربونی که کم ازش شنیده میشد

+متین

با تعجب نگاهش کردم

-بله!؟

+متین صدام کن

عجبااا،، جوابش و ندادم که ماشین و به حرکت

دراورد

بعد از چند مین که زیر نگاهای پی در پیش درحال

اب شدن بودم جلوی مجتمعی که دانشگاه بود ایستاد

باهم پیاده شدیم و به سمت اتاق ر~س رفتیم
به زبان انگلیسی سلم و احوال پرسى کردیم
xخوب با توجه به فرمایشات شما اقای اریان فر و
پرونده انجل، ایشون از فردا میتونن سر کلسا
حاضربشن...

انقدر که خوشحال بودم نفهمیدم چیکار کردم...
پریدم بغل متین و گونشو بوس کردم
-وواای مرسى خدا جوونم
متین چپ چپ نگام کرد که سریع از بغلش بیرون
اومدم
عجب گندی زدم...

ر~س دانشگاه با خنده نگام کرد، خداوشکر ایران
نبودیم که اگر بودیم تالان سه بار اعدام شده بودیم
از دانشگاه بیرون اومدیم
+خوب، خوب یه شام به ما نمیدی؟؟
و حالا من چپ چپ زل زدم بهش
-به چه مناسبت؟؟
+وقتی قبول شدی شیرینی ندادی، ولی من میخوام یه
جایزه بهت بدم...
هنوز حرفش و هضم نکرده بودم که لباس روی لبام
نشست...

{ استاد هیز من } (نقره داغ)

#پارت_22

برزخى نگاش کردم

-این کاراتون چه معنی می‌ده؟؟ حتی اگه ارتیا من و دوست نداشته باشه من بهش تعهد دارم اصل از این کاراتون که دم به دقیقه می‌بوسینم خوشم نیاد لطفا دیگه تکرار نکنید سرش و از من برگردوند،،

بعد از چند دقیقه جلوی بستنی فروشی ایستاد
با حالت سردی گفت

+چی می‌خوری؟؟

-نوتل

ورفت

تا متین خان بیاد یه زنگ به ارتیا بزnm
می‌خواستم بهش شام بدم یکم باهم خوش باشیم
اما...

اما خاموش بود...دلم بدجور گرفت

دستی حلوی صورتم دراز شد

نوتلمو از دستش گرفتم

-میشه منو بزاری هتل؟؟

+اوکی

و به سمت هتل راه افتاد

وقتی خواستم پیاده شم

+اون ماشین مشکی رو می‌شناسی

نگاهی به پشت سرم انداختم که هول گفت

+نگاه نکن، ضایع میشه،، نامحسوس نگاه کن

نگاهی انداختم...

-اره، این و بابا بزرگم فرستاده مراقب ما باشه

نفس اسوده ای کشید
بعد از خدافظی به سمت اتاق رفتم
لباسامو دراوردم
و دوباره به ارتیا زنگ زدم اما بازم خاموش بود
نا امید روی تخت افتادم و کم کم پلکام سنگین شدن و
به دنیای بی خبری فرو رفتم
وقتی که بیدار شدم هوا تاریک شده بود
نگاهی به ساعت گوشیم انداختم ساعت 8 شب به وقت
لندن

یعنی من این همه وقت خواب بودم!!؟
بیخیال این حرفا شدم و ارتیا رو صدا زدم
اما انگار هنوز نیومده بود...
نگران دوباره بهش زنگ زدم...
نزدیک بود اشکام بیارن
لعنتی...میگفت خاموشه... { استاد هیز من } (نقره داغ) }

#پارت_23

دلم بدجوری شور میزد
به متین زنگ زدم
+بله

با حق حق نالیدم

-سلم متین...

این اولین باری بود که داشتم اسمش و صدا میزد
قلبم گمب و گمب به قفسه سینم میزد
با صدایی دورگه شده:

+بگو میشنوم

-ار... ارتیا نیست،، هرچی بهش زنگ میزنم جواب

نمیده

دلم شور میزنه

+خب شاید جا~ه نمیتونه جواب بده

-نه از صبح نیست...

حرفم و قطع کرد

+خوب چرا به من زنگ زدی؟؟

از زور حق صدام بالا نمیومد

-چون کسی و ندارم تو این کشور غریب، اون راننده

هم نمیدونم کجاست از صبح که باهم دیدیمش دیگه من

ندیدمش،، تروخدا ارتیا رو پیدا کن،خواهش میکنم

،نگرانشم نمیدونم کجاست دلم شور میزنه

+اگه پیدااش کنم....درعوض چی بهم میدی؟

-یعنی چی؟؟

+یعنی اگه ارتیا رو پیدا کنم در قبالش چی بهم میدی؟

-چی میخوای پول؟

+نه خودتو!!

جیغ زدم

گوشی و روش خاموش کردم

که همون موقع برق رفتن

از بچگی به شدت از تاریکی میترسیدم

صدایی از تو آشپزخونه اومد

دست و پام از ترس میلرزید

خواستم در اتاق و باز کنم
که چشمم سیاهی رفت و...

#متین-مامان باید برم

+کجا پسرم؟؟

-دختره گوشیشو جواب نمیده،.. نگرانشم،،

{ استاد هیز من } (نقره داغ)

#پارت_24

ماریا شیطان زل زدم بهم

+شیطان برای چی نگرانشی؟؟ نکنه خبرا~ه؟؟

-بشین بابا، دانشجومه، امانت دستم، اگه اتفاقی براش

بیوفته میان خر من و میگیرن

مامان نگران بهم نگاه کرد

+برو پسر، دختر مردم دستت امانته طوریش نشه

بعد از خدافظی با مامان و ماریا با ماشین به سمت

هتل حرکت کردم

بعد از چند دقیقه رسیدم

هتل خاموش بود...

-بیخشید...چرا...

مرده حرفمو قطع کرد

+اقا برقای هتل رفته،، چراغای اضطراری هم خرابه

-میشه لطفا کلید زاپاس اتاق 105 رو بدید

+خیر نمیشه، شما چه نسبتی باهاشون دارید؟؟

با عصبانیت روبهش گفتم

-اقا، یه دختری تو اون اتاق حالش بده باید برم...

با بدبختی مرده رو راضی کردم...
تا گفتش خودم همراهتون میام
بعد از باز کردن در
چراغ قوه گوشیمو توی اتاق انداختم
که با جسم بی جون انجل روبه رو شدم
با داد:

+لطفا زنگ بزنید اورژانس
+چرا حالشون بد شده؟؟...
دیدم اگه اونجا وایسم تا صبح میخواد سؤال پیچم کنه
جسمشو مثل پر کاهی از روی زمین برداشتم و با
نگرانی اومدم بیرون
به مرده که دنبالم میومد توجهی نکردم
گذاشتمش تو ماشین...
احساس خوبی داشتم وقتی گرمای تنش بهم منتقل
میشد...نمیدونم چی شد که لبام ...
{ استاد هیز من } (نقره داغ) }

#پارت_25

با لباس بازی میکردم...
طعم لباس محشر بود اگه میزاشتم و نفس یاریم میکرد
تا صبح با لباس بازی میکردم
اما وقت نبود سریع گذاشتمش تو ماشین و به سمت
بیمارستان حرکت کردم
با پرس و جو یه بیمارستانی همین نزدیک پیدا کردم
وقتی که رسیدیم

پرستار برانکارد و آوردن و بعد از جواب دادن به
سوالاشون

بردنش به اتاقی و بهش سرم وصل کردن
سپرده بودم به آرش یکی از دوستانم که پلیس بود ارتیا
رو پیدل کنه

بعد از حل کردن کارای بیمارستان به ارش زنگ زدم
-آرش از ارتیا، پسره خبری نشد؟؟

+چرا داداش، اتفاقا الان میخواستم زنگ بزنم بهت،
پسره رو با یه وضع بدی تو دیسکو پیدا کردیم که اگه
ایران بود اعدامش قطعی...

-براجی، مگه چجور بود؟؟

+بعدا میگم، فقط داداش زن داره یا نه
نمیدونستم چی بگم دلم میگفت بگو نه عقم میگفت
راستش و بگو و اخر عقم پیروز شد
-اره، نامزد داره

قشنگ حس کردم نفسش و کله بیرون داد
+ببین یه چیزی شده که باید رو در رو بهت بگم
نگران گفتم

-چی شده؟؟ اتفاق بدی افتاده؟؟
+نمیدونم،، حالا میام پیشته، فقط ادرس بیمارستان و
اس کن

اوکی گفتم و ادرس و بهش دادم
نمیدونم چی شده بود که ارش و انقدر نگران و کله
کرده بود...

حتما چیز مهمی بوده

{ استاد هیز من } (نقره داغ)

#پارت_26 دکتر گفت فقط فشارش افتاده

+سرمش تموم شد میتونید ببرینش

تشکری کردم

و روی صندلی نشستم که همون موقع ارش رسید

بعد از احوال پرسى:

-چه خبر اقای پلیس؟؟

خیلی جدی بهم گفت.....

با حرفایی که میزد چشمام مثل یه توپ پینگ پنگ

شده بود

+ببین متین، این پسر، پسره یکی از خلفکارای

بزرگه ایرانه که اینترپل چند ساله دنبالشه نتونسته

بگیرتش

-خب صبر کن ارش اینا هیچ ربطی به ارتیا

نداره، میخوام بدونم کجا بوده که این دختر طفل

معصوم اینقدر نگران بوده

+پارتی بوده با یه دختری به نام آشا رابطه داشته...اما

این دختر، هر دختری نیست...ما میتونیم با استفاده از

این پدر ارتیا هم بگیرمش

□ با شک گفتم

-اما ارش من تا اونجایی که میدونم این پسره پدر

نداره...با پدر بزرگش زندگی میکنه این انجل....

+آنجل کیه؟؟

-همین دانشجوی من که اوردمش بیمارستان...
بعد از اتمام گفتن ماجرا ارش رفت منم به سمت اتاق
انجل حرکت کردم...

نگران این دختر بودم...اگه بگه ارتیا کجاست چی
بهش بگم؟؟

بگم موقع سکس با یه دختره گرفتنش؟؟

{ استاد هیز من } (نقره داغ)

#پارت_27

#آنجل

موقعی که چشمام و باز کردم متین و دیدم

+سلم خوبی؟؟

دهنم خشک بود برای همین حرف زدن کمی سخت...

اشاره ای بهش کریم گفتم اب میخوام

بعد از خوردن اب

-اقا متین... از ارتیا چه خبر؟؟+حالش خوبه

نمیدونم اما حس میکردم داره یه چیزی رو ازم پنهان

میکنه

-کجاست؟؟

+جاش امنه

با بغض نالیدم

-لعنتی بگو کجاست؟؟

هووووف کلفه ایی کشید

+باشه میگم اما باید آرامش خودت و حفظ کنی

دلم گواهی بد میداد

نفس عمیقی کشیدم

-خیله خب بگو

+دوستم پلیسه،، گفتم پیداش کنن که تو یه پارتی

گرفتنش، پارتیش پارتی مجازی نبوده،

سرش و انداخت پا~ن

+مهمونی خلفکارای بزرگ بوده

هنگ گفتم

-نمیفهمم، خلفکار چه ربطی به ارتیا داره؟؟ یعنی من

این همه نگرانش بودم پارتی حال میکرده؟؟ پوووف

خدای من

+به من بگو دقیقا ارتیا با شما چه نسبتی داره؟؟

-وا این چه حرفیه نامزده بی لیاقتمه

بغض کرده بودم اما دم نمیزدم

حالم خراب بود ولی نمیتونستم چیزی بگم

+منظورم اینه که از قبل چه نسبتی باهم داشتین؟؟

-هیچی، پدر ارتیا میشد دوست صمیمی بابا بزرگم

وقتی خودش و زنش تو تصادف مردن بابا عدنان

ارتیا رو بزرگ کرد

{ استاد هیز من } (نقره داغ) }

#پارت_28

هق میزدم....

-اخه چطور ممکنه ارتیا بهم خیانت کنه من دوشش

داشتم این انصاف نیست اون عشق من و زیر پا له

کرد

حالا از روی ترحم... یا محبت... مهربونی...،
متین منو تو اغوشش گرفت
اول کمی شکه شدماما وقتی که دستش روی کمرم قرار گرفت و نوازشم
کرد

انگار دنبال یه تلنگر بودم که دوباره چشمه اشکم به
جوشش بیوفته
+هیس انجل، گریه نکن اگه هر اتفاقی بیوفته من پشتتم
پس بیخودی این مرواریدارو هدر نده
از تشبیه اشکام به مروارید یه چیزی تو دلم تکون
خورد

نمیدونم چی بود اما هرچی که بود خیلی خوب بود
بعد از اینکه کلی با متین دردودل کردم و اون هم
شنونده و هم مشاور خوبی بود
چون تونست من و به آرامش برسونه و بخوابونتم
بدون هیچ ارامبخشی انگار دستاش، تن صداش همه و
همه دست به دست هم داده بودن که من و به خواب

بیرن

#متین

براش خیلی ناراحت بودم
خیلی خیلی... گوشیم زنگ خورد
با کف دست به پیشونیم زدم
-اخیادم رفت به مامان اطلاع بدم.... سلم مامان
خوشگلم
+کوفت، من از نگرانی مردم و زنده شدم پسر خیره

سر نمیتونستی بگی یکم دیر تر میام که من مادر دلم
هزار راه نره؟؟

انگار ماریا گوشی و از دست مامان گرفت
با تندی گفت:

+کجایی متین؟؟ این مامان بنده خدا که پس افتاد از بی
خبری 3ساعت رفتی یه خبرم ندادی....

-اوووو یه نفس بگیر خودت پس نیوفتی بابا من الان
بیمارستانم این دختره رو اوردم بیمارستان

بعد از راحت کردم خیال مامانینا روی صندلی نشستم
مامان همیشه نگران ما بود

هروقت بی خبر میزاشتیمش اینطوری رفتار میکرد
ولی خوب بهش حق میدم مادری و نگران بچه هاش....

{ استاد هیز من } نقره داغ { }

#پارت_29

#عدنانفریاد زدم

-پس شما اونجا چه گوهی میخورین ها؟؟ من برای
چی به شما ننه جده ها پول میدم؟؟

+اقا به خدا تقصیر ما نیست پسرتون خودش به اون
پارتی رفت

-نمیخوام برای ارتیا اتفاقی بیوفته، اگه افتاد کیرتون و
قطع میکنم

و گوشیه به دیوار پرت کردم

تلفن خونه زنگ خورد

-بله؟!

+به اقا عدنان گل چطوری شما؟؟
کارد میزدی خونم درنمیومد،اما باید سیاستمو حفظ کنم
-به اقا بهزاد ، منم خوبم
+خداروشکر، ارتیاخوبه؟؟انجل چی؟
میخواست عصبیم کنه اما نمیتونست موفق شه
-اره خوبن، اشا جان چطوره؟؟
+اون هم دست بوسه
انگار هردو مسابقه تیکه انداختن گذاشته بودیم
اما من جدی تر از هر موقعی گفتم
-بهزاد ففت دست به نوه هام بخوره اون رویی و
میبینی که 15ساله ندیدی
+اهو بین کی داره تهدید میکنه بشین بابا میدونی الان
پسرت کجاست؟؟ تو طویله بین یه مشت حیون و زنده
بودنش
به تو بستگی داره اگه شراکت و قبول
نکنی پسرت میره جایی که قراره تو بری
از خشم دستام به لرزش افتاده بودن
{ استاد هیز من }نقره داغ(}
#پارت_30
تلفن و قطع کردم و به نادر زنگ زدم
+بله اقا
-گوه سگا برید ببینید ارتیا کجاست!! گفتین جاش خوبه
که....
#متین

دوروز از نبود ارتیا میگذشت و انجل هرروز بی
قرار تر میشد

حق داشت خوب.... نامزدش بودو طبیعی بود بخاطر نبودش بی قراری کنه
مامان گفت تنهایی بمونه تو غربت که چی بشه؟؟ بیاد
اینجا من و ماریا هم از تنهایی درمیایم
بخاطر کار بابا نمیتونستن زیاد برن بیرون.... اگه هم
برن با محافظ و...

این چند روزی که آنجل اینجاست مامان خیلی روش
دقیق شده.... نمیدونم چرا اما خودمم حس میکنم خیلی
وقت انجل رو میشناسم
و احساس نزدیکی باهاش دارم...

نه فقط من بلکه ماریا و بابا هم همین حس رو دارن
آرش و بابا به کمک هم دارن دنبال آرتیا میگردن
اما...

اما انگار اب شده رفته تو زمین
+اقا متین

با صدای آنجل از فکر بیرون اومدم
ناگهان گفتم:
-جانم!!

این جانم برای من تکراری نبود...چون کل تیکه کلم
من بود وقتی کسی صدام میزد
من تعجب نکردم اما آنجل رفته بود شک
که با بشکنی که زدم به خودش اومد
+ب...بله....

-صدام زدی،،کارم داشتی

+اها بله...میخواستم بگم که مامانتون میگن بریم
بیرون هوایی بخوریم...مهدی خان هم نیستن سرکارن
باشه ایی گفتم و رفتم تا لباس بپوشم
چند دقیقه بعد که همه آماده بودن بیرون رفتیم
و مقصدمون پارکی بود حوالی خونه
با محافظ ها و راننده رسیدیم...
{ استاد هیز من } (نقره داغ) }
#پارت_31

مامان، ماریا و انجل روی صندلی نشستن...
تاحالا به پوست سفید انجل توجه نکرده بودم
خیلی خوشگل بود... رنگ موهاش... لباس...
سرم و به اطراف تکون دادم
این چرت و پرتا چین من بهشون فکر میکنم!؟
رفتم تا چند تا بستنی بگیرم و بخوریم...هوا سرد بود اما واقعا میچسبید....
همه پایه بستنی بودن،،،4تا بستنی ژله ای خریدم و
خوردیم...

ماریا گفت فردا امتحان دارم و باید بخونم... مامانم
سردش بود
و درحال حاضر فقط من و انجل بودیم
+خوب اقا متین سیمین جون و ماریا هم رفتنماهم بریم
خونه
-زوده ها!!هنوز سر شبه به وقت ایران...
+ولی الان 2شبه به وقت اینجا

هرکاری کردم که بمونیم موافقت نکرد...
نمیدونم چرا تازه فردا دانشگاهشم تعطیله مثل اینکه
استادشون نمیاد

به خونه رسیدیم چراغا خاموش بودن
فکر کنم مامانینا خوابیده بودن
انجل هم رفت تو اتاقش...

گوشیم زنگ خورد؛ کاترین بود
-جانم کاترین؟؟

+عزیزم، کجایی؟؟

-خونم جونم کارم داشتی؟؟

با لحن لوسی گفت

+فیلم پورن دیدم داغ کردم میای خونم؟؟

{ استاد هیز من } (نقره داغ) }

#پارت_32

-اهوم اتفاقا اینم سیخه برای بدن سکسیت گل من!!

اوووفی گفت که من "الان میام عزیز سکسی من..."

و قطع کردم

خسته بودم اما کیرمم بد جور زده بالا و هیچ جوره

دیگه نمیشه خوابوندش

من کیر خودم و میشناسم....

تک خنده ای به حرفم کردم...

خوب لباسام که تنم بود...

فقط اتکلن.... که شیشه شو روی خودم خالی کردم

از اتاق مامانینا صدای اه و ناله میومد

شیطنتم گل کرده بود
در اتاقشون روی هم بود
و از همون پشت در گفتم:-حالا که دارین عملیات و انجام میدین لطفا یه خواهر
بیارین چو....
هنوز حرفم تموم نشده بود
که....

که جعبه دستمالی به بیرون در پرت شد
خنده ای کردم...!!!
و جعبه دستمال و به داخل اتاق فرستادم
و با خنده:
-ممکنه لازمتون بشه ها!!! از من گفتن...
منتظر شی دیگه ایی نمودم که به سمتم پرت شه و از
خونه بیرون اومدم و با یه تیک آف ماشینو از روی
زمین کندم..
بعد از چند مین زنگ درو زدم
که درو باز کرد...
وقتی وارد خونه شدم کاترین و با یه لباس خواب فوق
سکسی دیدمش
مسخ شده نگاهش کردم
-لعنتی تو چی داری که همیشه برات سیخه؟؟
اومد روبه روم نمودنم چند سانت باهم فاصله داشتیم
اما همون فاصله رو طی کرد و لبای درشتش و روی
لبام گذاشت....
یه لحظه به یاد روزی که طعم لبای انجل رو چشیدم

افتادم...

{ استاد هیز من } (نقره داغ)

#پارت_33

با به یاد آوردن اون روز

همراهیش کردم

و لب زیرینشو به دندون گرفتم

که اخی گفت

-اووووف، این اخ و اوخات و با اه و ناله هات و بزار

وقتی زیر داشتی جر میخوردی...

بلندش کردم و روی تخت گذاشتمش

روش خیمه زدم....

چشماس از شهوت دودو میزد

-میخوام جرت بدم جنده ی من

با لحن نازی گفت:

+من و سوراخم منتظر جر خوردنیم...زیر لب جونی گفتم و وحشیانه به سمت

لباش حمله

کردم

همون طور سینه هاش و به چنگ گرفته بودم

و نوکشون و میفشردم....

دستم و به سمت بهشتش بردم

و چوچولش و دست زدم

لیسی به گردنش زدم

که مثل مار زیرم پیچ میخورد

با چشمای خمار شده لب زد:

+میخوام حسست کنم، میخوام صدلی تلمبه زدندات تو
اتاق بیچه

جوابشو با بوسه ای روی لبهات دادم
لباس خوابشو تو تنش جر دادم
شهوت سرتاسر بدنمو احاطه کرده بود
و دیگه کنترلی ازخودم نداشتم
به جون بهشت سفیدش افتادم گازش میگرفتم، لیس
میزدم، مک میزدم

که اون فقط ایه میکشید و جری ترم میکرد
-کیرم بی طاقتی اجازه هست کاترین؟؟
+اوووو معلومه، فقط کارو تموم کن ایه
یه ضرب کیرم و تو سوراخش بردم
{ استاد هیز من } (نقره داغ) }

#پارت_34

با زنگ گوشیم چشمامو باز کردم...
اووف کیه اول صبحی؟!
-بله؟؟

+بله و بل، معلوم هست کجایی؟؟ دیشب کجا رفتی؟
الان کجایی!....

حرفشو قطع کردم

-اوووو مامان یکم اروم تر، یه نفس عمیق بکش ...
نفسی کشید که جوابشو دادم
-من الان بیرونم، دیشبم یکم رفتم هوا خوری، دم
صبح اومدم الان جا~م کار دارم...

xمتین جان کجایی؟؟ صبحونه حاضره عزیزم

با کف دست به پیشونیم زدم

+این کی بود متین؟؟

-۵.. ی. چی مامان فعل..و گوشیه قطع کردم

بلند شدم و با اخم رو به کاترین گفتم:

-نمیتونستی دو دقیقه جلوی اون زبونت و بگیری؟؟

شاک:

+چی؟؟ خوب میخواستم بیای باهم صبحونه بخوریم!!

این حرفشو گفت و روی صندلی نشست

سوتین نبسته بود و نوک سینه هاش تو دید بود

تویه آن چشمام خمار شد

اما اون میخواست من و دیوونه کنه

صندلیشو کشید جلو که چون یه نیم تنه توری پوشیده

بود

بالا پا~ن شدن سینه هاشو دیدم...

دیگه نتونستم تحمل کنم و دستم و به سمت سینه هاش

بردم

و چنگی بهشون زدم، که اهی کشید

جوونی گفتم

{ استاد هیز من } (نقره داغ) }

#پارت_35

+اوه متین من پریودم

خنده شهوتی کردم:

-این ممه ها که پریود نیستن، من فقط میخوام

صبحونمو بخورم... همین

نیم تنشو زدم بالا

نوک سیخ شدشون که از شهوت و حشری شدن

اینجوری شده بود

تو دهنم بردم و مکی بهشون زدم

+اووف نکن، بین پام خیس میشه و این خوب نیست

با چشمای خمار شده دم گوشش لب زدم...

-خیسش میکنم و خودم میخورمش. حتی با وجود

خون ماهانت

با حرفام، لرزش دستاش و حس کردم

دستاش و به سمت کیر شق شدم بردم که....

زنگ خونه رو زدن

با کف دست به سرم زدم

+صبر کن ببینم کیه

از جام بلند شدم تا لباسم و درست کنماینجا دیدن رل تو خونه دختر هیچ اشکالی

نداشت

حداقل برای خانواده کاترین...

صدای باباش اومد اباسم و درست کردم و سعی کردم

مردونگیم و بخابونم اما نشد

و دیر بود برای خود ارضایی

بیخیالی زیر لب گفتم و به پیش باباش رفتم و باهش

دست دادم

+چه خبر متین جان، حالت خوبه؟!

-ممنونم آقای راندو

نگاهش به شلوارم افتاد
و با خنده اشاره ای بهش کرد
{ استاد هیز من } (نقره داغ) }

#پارت_36

×مثل اینکه مشغول بودین!

تک خنده ای کردم

بعد از چند مین از خونشون بیرون اومدم
میدونستم اگه برم خونه مامان بخاطر کاترین مبیندم به

سوال

پس مسیرمو تغر دادم و به سمت دانشگاه آنجل

حرکت کردم

الان کلس دومش بود، کلس اولشو چون استادش

نبود نرفت

بعد از پارک کردن

توی حیاط بودم که آنجل رو دیدم

داشت با یه پسره میخندید

هه انگار ارتیا رو به کل فراموش کرده بود

انقد بدم میومد از این عشقای الکی...

آنجل با دیدنم خندشو خورد و یه چیزی به پطره گبت

و اومد سمتم...

+سلم اقا متین خوبین؟ این طرفا!!

-من که اومده بودم اینجا... کاری داشتم... توام خوب

سرت شلوغه ها!!

طعنمو گرفت اما به روی خودش نیاورد

+اها راستی، مثل اینکه ر~س دانشگاه دانشگاه
کارتون داشت گفتن هروقت اومدین بگم برید
پیششون...

بی توجه به حرف آنجل به سمت دفتر راه افتادم یعنی چیکارم داشت؟؟
{ استاد هیز من } (نقره داغ) }
#پارت_37

در و زدم و وارد شدم
بعد از احوال پرسی
-آنجل گفت مثل اینکه کاری با من داشتین، درسته؟
+بله پسر، یکی از مدرسین ما حالش مساعد نیست
برای درمان فعل مرخصیه شما هم تجربش و دارید و
هم وقتش رو از شما درخواست میکنم تا یک ماه یا
شاید بیشتر با ما کار کنید

کمی فکر کردم
بدم نبود، یه سرگرمی بود دیگه،
+نیاز نیست همین الان جواب بدین به من....
-نه، من موافقم، فقط یه قرارداد شش ماهه تنظیم
میکنیم بعد...

با ذوقی که در چشماش مشخص بود گفت:
+عالیه پسر جان....

بعد از تنظیم قرار داد به سمت آنجل رفتم
تنها نشسته بود روی نیمکت
به سمتش رفتم
-بلند شو بریم خونه

+هنوز کلس بعدیم شروع نشده که...

دستشو محکم گرفتم بلندش کردم

xآنجل، شب منتظرتمااا

متعجب به حرف اون پسره آنجل رو بردم تو ماشین

نمیدونم چرا وقتی پسره گفت شب منتظرتم عصبی

شدم...

خونم به جوش اومد...

رگ غیرتم زد بالا...

از مسئولیت پذیری.... متین واقعا فقط مسئولیت

پذیری؟؟

دستمو بردم بالا

و...

{ استاد هیز من } (نقره داغ)

#پارت_38

سیلی تو گوشش زدم

صورتش به سمت مخالف پرت شدهینی کشید و با عصبانیت داد زد:

+چه غلطی کردی؟؟

بلند تر از خودش فریاد زدم:

-همون که دیدی...

+خیلی پستی!!مگه من چیکار کردم؟!

بغض داشت و من اینو خوب میتونستم از لحن صداش

متوجه شم...

-چیکار نکردی!انگار یادت رفته نامزدت آب شده

رفته زیر زمین بعد تو شب میخوای بری خونه اون

پسره غزمیت!؟
هستریک خندید..
+پس بخاطر اون منو زدی ارهه؟
بعدش حرصی گفت:
+خیلی کثیفی...
خون جلوی چشممو گرفت..اون حق نداشت به من
بگه کثیف...
موهاشو کشیدم...که جیغی کشید
+اخ عوضی نکن....
#آنجل
از کاراش اصل سردر نمی‌اوردم...
خیلی سعی کردم بغضم و مهار کنم و بلخره هم موفق
شدم
به خونشون که رسیدیم به بالا رفتم...
میخواستم به خونه جداگونه بگیرم اما نمیتونستم از
اون طرفم مامانش اجازه نمیداد...
اسم مامانش سیمین بود...
اوه یاد مامان افتادم...قطره اشکی روی گونم افتاد
که حرصی پیش زدم
یه حس خاصی به این خانواده داشتم...احساس نزدیکی
عجیبی
منتظر متین نمودم و زنگ رو زدم که ماریا درو باز
کرد
با خوش رویی ازم استقبال کرد

{ استاد هیز من } نقره داغ)

#پارت_39

+سلم دخترم،متین کجاست؟؟-سلم،استاد پا~ن هستن، الان میان بالا..

+باشه دخترم، تو برو لباسات و عوض کن یه ابیهم به

دست و صورتت بزن تا من ناهار و بیارم

زیرلب ممنونی گفتم

که با صداش متوقف شدم

+آنجل جان!؟

-بله خاله؟

+جای دست رو صورتت چیکار میکنه؟؟نکنه کسی

زدت؟؟اره؟

xاره انجل؟ چقدر جاش بد شده خدا دستشو قلم کنه؟!

حالا اگه بدونی داداش خودت این بل رو سرم آورده

بازم همین و میگی؟!

بدون اینکه جوابشون و بدم رفتم داخل اتاقی که این

چند روز مال من بوده

درو بستم... شاید کمی بی ادبی باشه که بدون اینکه

بهشون چیزی بگم اومدم داخل اتاق اما....

خسته روی تخت دراز کشیدم

که در باز شد

عصبانی بلند شدم تا حرفی بزنم اما با دیدن....

اما با دیدن متین....لال شدم

اون میومد جلو... من میرفتم عقب

ازش میترسیدم... با اینکه دختر قوی بودم اما همه اینا

تظاهر بود... دخترا در ظاهر قوی هستن اما در اصل
□ شکننده، ظریف ان...

انقدر اومد جلو من رفتم عقب که اخر پرت شدم روی
تخت... روم خیمه زد

اخماش از هم باز شد، نگاهش و به لبام دوخت
درسته دختر مذهبی و اعتقادی نبودم...

اما خط قرمز داشتم...

صورتش اومد جلو... نمیدونم این وسط من چم شده
بود... بدنم گر گرفته و

مقابل حرکاتش عیج عکس العملی نشون نمیدادم، یعنی
نمیتونستم...

و این منو اذیت میکرد.... چشمام تو چشماش دودو
میزد

داغی لباش روی لبام نشست

حالم بد بود... داغ بودم... نمیدونم.. شایدم هوس کورمکرده بود.... باهاش
همراهی میکردم!

زبونامون باهم بازی میکرد

{ استاد هیز من } (نقره داغ) }

#پارت_40

حرکت دستام، کنترلشون دستم نبود،

دستم و به سمت موهای خرما~ش بردم

و باهاش همراهی میکردم...

منی که حرف از تعهد میزدم الان اینجا با استاد

دانشگاهمون درحال لب گرفتنم...

منی که ادعا میکردم نامزد دارم،
حتی نمیدونم کجاست، حالش خوب....
با باز شدن در هم مغزم از کار افتاد هم
متین سریعاً ازم جدا شد
با دیدن ماریا که نیشش تا بناگوش باز بود
چشمامو بستم و عرق شرمی که روی صورتم نشسته
بود رو پاک کردم
تا خواستم چیزی بگم:
×ببخشید، من میرم شما مشغول باشید
با چشمکی از اتاق بیرون رفت
خجالت زده به متین خیره شدم
-من.. من.. ب..
+نه تو ببخش من معذرت میخوام...
و از اتاق بیرون رفت بیرون
یعنی الان.. الان اون استاد مغروره ازم
عذر خواهی کرد؟! تو هنگ حرفش بودم که دوباره
در باز شد
و صورتش که لبخندی کنج لبش بود نمایان شد
+و اینکه شب هرجا خواستی بری باهم میریم
مادمازل
و دوباره درو بست
هضم کردن حرفاش سنگین بود برام
#متین
طعم خاص لباسو نمیشد انکار کرد

معرکه بود

اون حرف چی بود اخه بهش زدم

«شب هرجا خواستی بری باهم میریم»

اوووف خدا لعنتت کنه انجل اصکلم کردیدر اتاقم باز شد ماریا داخل شد میدونستم

حالا میخواد

مسخره کنه

+چه خبر خان داداش؟

-فسقله کل دودقیقه ازت بزرگترم!!

+بیخیال داداشی، دوشش داری؟؟

-هان؟

+اوف چقد خنگی تو!!

بی هوا در اتاق باز شد و...

{ استاد هیز من } (نقره داغ) }

#پارت_41

مامان اومد داخل

xدختر دو دقیقه برو بیرون من با داداشت کار دارم....

ماریا ایشی گفت و بیرون رفت

-بله مامان؟؟

مامان خم شد روی میز

+گفتی اسم دختره چی بود؟

-انجل!

+مادر پدر داره؟؟

متعجب از سوالاش پرسیدم

-برای چی میپرسی مامان؟؟

عصبانی غرید:

+حتما کار دارم، جوابمو ندادی پدر مادر داره؟؟

-اینجوری که من میدونم مامان باباش فوت کردن... با
پدر بزرگش زندگی میکنه...

تا اینو گفتم من افتاد رو کاناپه کنار میزم

دویدم سمتش

-ماری، یه لیوان اب بیار، بدوو، مامان خوبی؟؟
مامان؟؟

با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

+... اسم... پدر.. ربرگش..!!؟

-درست نمیدونم ولی ایران که بودیم پدر بزرگش
نمیزاشت با ما بیاد ر~س دانشگاه هم زن...

عصبانی داد زد:

+اسم باباش؟؟

درو بستم تا صدا بیرون نره... همون موقع ماریا اب و

داد به مامان، درم پشت سرش بست کمی فکر کردم تا یادم بیاد:

-اگه اشتباه نکنم، عدنان

به وضوح بسته شدن یهوئی پلکای مامان و دیدم

که یه دفعه...

{ استاد هیز من } (نقره داغ) }

#پارت_42

انجل داخل اتاق شد با دیدن مامان هنی کشید

+سیمین، جون.... چرا غش کرده؟؟

خودمم دلیلشو نمیدونستم

اعصابم به کلی بهم ریخته بود...
شنیده بودم که مامان بعضی شبا با بابا درباره عدنان
نامی صحبت میکرد
اما خدا کنه این عدنان با اون عدنان هیچ ربطی به ما
نداشته باشه
طولی نکشید که مامان بهتر شد
و هرچقدر هم ازش میپرسیدیم چی شده میگفت:
+هیچی...+

و لبخندی میزد
#آنجل

مامان متین صمیمانه تر از قبل باهام برخورد
میکرد... و من دلیشو نمیدونستم
درحال آماده شدن به مهمونی بودم دودل بودم به اینکه
به متین بگم میخوام برم توهم آماده شو یانه
ستیرا صبح بهم گفت که شب یه دورهمی دانشجو~ه،
بیشتر بچه های دانشگاه هم دعوت کرده، گفت پارتتر
هم بیار

و حالا درسته منم متین و بیرم به عنوان پارتتر؟!
که همون موقع در باز شد و متین اومد داخل
+آماده شدی؟؟

و در کمال تعجب خودش حاضر و آماده بود
-تو هم میای؟؟

با اخمی گفت:

+گفتم که بعله.... آماده شو منتظرتم

طولی نکشید حاضر شدم و همراه هم به سمت
مهمونی رفتیم

اما ای کاش که نمیرفتم!!!

{ استاد هیز من } (نقره داغ) { #پارت_43

بعد از چند مین به مهمونی رسیدیم...

یه خونه مجلل و شیک

متین بازو شو آورد جلو...

گنگ نگاهش کردم

+بازومو بگیر، باهم بریم تو

اهانی گفتم و بازو شو گرفتم

همراه هم به مهمونی رفتیم

بچه های دانشگاه بودن...

متین ازم جدا شد و گفت:

+من میرم آب بخورم الان برمیگردم...

ریانا به سمتم اومد...

ریانا دختری بود که تواین چند وقته خیلی باهم جور

شده بودیم... و یه جورایی جای لیلی و میگرفت

+کلک این کیه؟ جوون چه جذابه؟؟

-پارتنرمه دیگه...

بعد از اینکه حرفامون تموم شد

داخل رفتم که ستیرا رو دیدم..

به سمتم اومد:

+بهه خوش اومدی لیدی زیبا...چیزی کم و کسر

نداری؟

-نه... مرسی

+پارتنرت کو؟؟

-گفت میره آب میخوره نمیدونم کجاست؟

به جایی اشاره کرد

+آشپزخونه اونجاست، من برم به بقیه خوش آمد بگم

دوباره میام

اوکی گفتم

و به سمت آشپزخونه رفتم

نبود... صدای آهنگ هم زیاد بود

رلا داشتن میرقصیدن

منم میخواستم با متین برقصم.. مگه چیه؟؟

اما هرچی گشتم پیداش نکردم

نمیدونم چجوری شد... که کنترل مغزم و از دست دادم

و پاهام خودبه خود به سمت در اتاقی حرکت کرد

گوشامو به در چسبوندم که صداهای اه و ناله به گوش

میرسیدولی یه دفعه یکی از پشت هلم داد

و به داخل پرت شدم

دیدم ستیرا هلم داده بود

سرمو برگردوندم که با صحنه بدی مواجه شدم...

{ استاد هیز من } (نقره داغ) }

#پارت_44

متین و دیدم که با دختری درحال لب گرفتن بودن؛

دروغ چرا؟ ناراحت شدم

خیلیم ناراحت شدم!!

وقتی منو اون به عنوان رل میایم
حق نداره با کس دیگه ای باشه!!
ستیرا با تعجب نگاهشون میکرد
انگار چیز عجیبی دیده باشه...
اما ناگهان اخماش درهم رفت
و با زبون فارسی روبه دختره:
+خجالت نمیکشی؟؟
دادی زد که من از ترس تو خودم جمع شدم
+گمشووو بیروون
تعجب کرده بودم
مگه ستیرا ایرانی بود!!
اون دختره کی بود؟؟
شاید زنش باشه!! نه بابا بهش نمیاد زن داشته باشه؛
بعد از رفتن اونا
من و متین تو اتاق تنها موندیم
دیگه برای رقصیدن با متین صرف نظر کرده بودم
سرمو به نشونه تاسف تکون دادم
خواست چیزی بگه که از اتاق بیرون رفتم
به سمت سالن حرکت کردم
روی یکی از صندلی ها نشستم
که یکی از خدمه ها جامی به سمتم گرفت
همیشه میخوردم اما کم...
جامی برداشتم و لبی بهش زدم
دستی جلوم دراز شد

سر بلند کردم که....
{ استاد هیز من } (نقره داغ)
#پارت_45 یه پسر خوشگل و جذاب و دیدم
+افتخار میدین مادمازل؟؟
لبخندی گوشه لبم نشست
حالا که متین حالشو با یکی دیگه کرده چرا من تنها یه
گوشه کز کنم؟!
دستشو اروم و با لوندی گرفتم
و به سمت پیست حرکت کردیم
دستشو دور کمرم حلقه کرد
منم دستم روی شونه های مردونش گذاشتم
هماهنگ باهم میرقصیدیم
صورتامون مماس هم بود
خیره به چشمام اروم لب زد:
+میشه اسم این مادمازل زیبا رو بدونم؟
-آنجل هستم
اوکی گفت
+حالا من میتونم اسم این جنتلمن جذاب رو بدونم؟
اوومی گفت
+البته، اسم من رایان
خوشبختی گفتم ،
و به ادامه رقصمون پرداختیم
چشمم به اون طرف خورد
که متین و با یه دختر دیگه دیدم...

کفرم درومده بود، بچه پروووو

رایان خیره به من گفت:

+از آشنای ستیرایی؟؟

پوفی کشیدم:

-همکلسیمه

اهانی گفت

یه دفعه جامون باهم عوض شد

و من الان پشت به متین بودم

+میخوای حرصش و در بیاری؟؟

متوجه حرفش نشدم، سوالی نگاهش کردم

+میگم میخوای حرص اون پسر رو دربیاری؟

منظورش متین بود!

اون حتی نیم نگاهم به من نمینداخت، بخوام حرصش و

دربیارم؟؟

+دوست دارم عشقم، و یهوئی لبشو رو لبم گذاشت

شروع به بوسیدنم کرد

{ استاد هیز من } (نقره داغ) }

#پارت_46

چشمم به متین خورد

که با تعجب نگام میکرد

با دیدن نگاهش روم

منم شروع به همراهی با رایان کردم

دستمو لای انبوهی از موهای مشکیش بردم

جوری تظاهر کردم عاشقانه دارم رایان و میوسم که

خودم باورم شد

زیر گوشم طوری که مورمورم شد لب زد:

+نگاه کن چجوری حرص میخوره!! نسبت باهاش

چیه؟؟ نامزدته؟ رلته؟

نمیخواستم بگم استادمه

یکم به نظرم لاشی بازی بود

برای همین

گفتم:

-رلمه

اووومی زیر لب گفت

+رو من حساب کن، تازه فهمیدم ایرانی، راحت

صحبت کن

عههه اینم ایرانیه؟!

با لحن اصیل ایرانی:

-چه نسبتی با ستیرا داری؟

+داداششم....

+انجل!!

با صدای متین رومو برگردوندم طرفش

-بله؟؟

با لحن تیکه داری گفت:

+اگه جولون دادنت تموم شد بیا کارت دارم

-بیخشید رایان، من برم ببینم چی میگه

با لحنی آرامش بخش :

+برو، عزیزم،

و ازش جدا شدم
به سمت متین رفتم
{ که ناگهان { استاد هیز من } نقره داغ (}
#پارت_47
دستم و کشید
و به پشت ستون بردم
ناگهانی دستشو آورد بالا و....
محکم روی صورتم فرود اومد
چون ناگهانی بود
توان عکس العملی نداشتم...
تو شوک بودم،
دستم و روی صورتم گذاشتم...
خشمگین زل زده بود بهم...
از عصبانیت قفس سینش بالا پا~ن میشد.
اخه چرا!! اون که حالش و با یکی دیگه کرده بود... با
وجود من... پارتنرش
من چیزی گفتم؟؟ اینجوری وحشی بازی درآوردم؟؟
+اینو زدم بفهمی وقتی بایه پسر به عنوان رل میای
نباس بایکی دیگه لاس بزنی!!
با من بود؟؟ من لاس میزدم
نفس عمیقی کشیدم
و لب باز کردم
-هه اینا رو باید یکی به خود تو بگه...
وقتی بایه دختر به عنوان رل میای اقا!! متین...نباید با

یه دختر هرجایی لاشی بازی دربیاری...
سیلی دیگه ای هواله گونم کرد..
انگشت اشارش و به نشونه تهدید بالا آورد
+دومی و زدم که بفهمی نباید توهین کنی!!
تفی تو صورتش انداختم...
و دیگه واینستادم ببینم دوباره میخواد
کجام و سیلی بزنه..
به سمت اتاقی رفته بودم تا لباسم و بیوشم...
هوای اینجا خیلی برام سنگین بود...
اشکامو پاک کردم
آرایشمو تجدید کردم
به سمت پان حرکت کردم
که ناگهان در اتاق باز شد و
{....} استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_48

متین داخل اتاق شد...
به نظر مست میومد...
زیر لب یه چیزای نامفهومی میگفت...
به سمتم اومد...
+اوووم انجلی من.... چه جذاب شدی!!
با چشمای گرد نگاهش کردم
نه به اون دوتا چکش نه به این چرت و پرت گفتنش...
نزدیکم میومد... اما من عقب میرفتم...
یه دفعه مچ دستم و گرفت

و سرشو تو گردنم برد
مکی بهش زد که ناخوداگاه اهی زیر لب گفتم...
به سمت سینه های گردنم حمله ور شد
نمیدونستم چیکار کنم
اخه زور من کجا!! زور این هرکول کجا!!
+اه بکش..نفسم... میخوام جرت بدم...
لباسم و پاره کرد و لیزی به چاک سینم زد...
پرتم کرد رو تخت ، روم خیمه زد
من فقط با اشک بهش خیره شده بودم
دهنش بوی گند الکل میداد....
خداروشکر میکردم که من انقدر نخوردم که الان مثل
این جنون بگیرتم...
خواست شلوارمو از پام دربیاره که دستمو روی
دستش گذاشتم
ملتمس بهش زل زدم
اولش کمی بهم نگاه کرد،
اما بعدش دستمو پس زد
و شروع کرد به خوردن بهشتم
نمیدونم چرا، قدرت داد زدن، فریاد زدن، رو نداشتم
تو فکر بودم، و همین طور گوله گوله اشک از چشمام
روی سینم میریخت که.....
با دردی که زیر شکمم احساس کردم جیغی کشیدم
{ استاد هیز من } (نقره داغ) {
#پارت_49

با اشک زل زدم بهش که با لبخند خبیثی نگام میکردحالم ازش بهم میخورد،
از درد جیغ میکشیدم و به خودم میپیچیدم...
که ناگهان دردی تو گونم حس کردم....
متین سیلی بهم زده بود...
اخره چرا؟؟

یه زوری بهم وارد شد
از عصبانیت و درد داد زدم:
-چته عوضی؟! چتههه؟ میزنی؟ حالت خوب نیست
میدونم...

با باز شدن در با اشک به در زل زدم
که با دیدن رایان سکسه ای کردم
الان اصل خجالت و حیا مهم نبود برام،
مهم این بود که...

الان دیگه من دختررر نبودم...
مهم نبود تخت خونی بود که نشون از داشتن بکارتم
میداد

میخواستم از اینجا خلص شم...
متین خمار بود

سیگاری دود میکرد
و اصل هواش نبود که رایان،
شک زده به ما که لخت مادرزاد روبه روش بودیم...
+چیکار کردی دختر!؟؟ این چه وضعیه؟
با درد نالیدم:

-رایان تروخدا، منو از اینجا بپر،،، حالم اصل خوب

نیست

به سمتم اومد....

چشمام،رفته رفته روی هم میرفتن

تا اینکه به سیاهی مطلق فرو رفتم...

فقط آخرین لحظه یادمه سیلی به گوشم خورد....

#متین

با سر درد شدیدی از خواب بیدار شدم...

چشمام و از دردش روی هم فشار دادم

با صدای فین فینی چشمامو باز کردم....

که با کاترین رو به رو شدم

که درحال گریه کردن بود

{ استاد هیز من } (نقره داغ)

#پارت_50+متین!!! این خون روی تخت برای چیه؟؟ تو لخت

روی تختی برای چی؟؟

گنگ نگاش کردم...

که جیغی کشید:

+متین جوابمووو بده

من دادی زدم:

-خفهه شوو من از هیچی خبر ندارم!!

هیچی به مخم نمیرسید

واقعا این خون... لخت بودن من...

برای چی بودن!؟

بی توجه به کاترینی که حق هقاش رو نروم بود

به سمت دری رفتم که مثل اینکه حمام بود

اینجا کجا بود... من برای چی اینجا بودم... لخت؟؟
با کمی فکر کردن...

چیزایی یادم اومد که اصل خوشایند نبود
یعنی الان آنجل کجاست؟؟

اون پسره کی بود؟؟

هرچی فکر کردم یادم نیومد

از حموم بیرون اومدم کاترین و ندیدم
بهتر که رفته بود

چون لباس نداشتم مجبوری همون لباسای قبلیمو
پوشیدم

از خونه بیرون زدم...

امروز باید میرفتم دانشگاه...

اهی از نهادم خارج شد...

هنوزم دیر نشده... به سمت خونه رفتم تا لباسی مناسب
بپوشم و به دانشگاه برم...

{ استاد هیز من } (نقره داغ)

#پارت_51

#آنجل

درد و خونریزی داشتم، اما باید میرفتم دانشگاه،

امروز امتحان داشتیم و خیلی مهم بود!!

همین طوریم استاده باهام چپ بود!!

«چند وقت پیش استاد نیکا بهم ابراز علقه کرد اما من

جواب منفی بهش دادم و از اون بعد باهام چپ افتاد»

ریانا سقلمه ای به پهلوم زد...+هووو کجایی دختر!!

-تو چته پ اردک؟!
+میگن نیکا حالش خوب نیست به جاش یه استاد دیگه
میاد!!

-جدیده کیه؟؟
+نمیدونم، فقط بچه ها گفتن خیلی جذاب و سکسیه!!
-ژووون، زن داره؟؟
+نمیدونم والا..

ادامه حرفش با اومدن استاد جدید قطع شد..
اما با کسی که دیدم همراه بچه ها برای احترام بلند
نشدم...

متین؟؟ یعنی این میخواد بجای نیکا بیاد؟؟
درحال حضور غیاب بود...

به اسم من که رسید، وقتی دید چیزی نگفتم
سرش رو بالا آورد و از دیدنم جا خورد
با دیدنش دوباره دردی زیر پهلوم حس کردم
درسته با ارتیا نامزد بودم
و پیشروی کردیم ولی به مرحله پرده زنی نرسید!!

الان من شرعا زن متین بودم...
با شناسنامه ای که اسم یکی دیگه داخلشه!!!
{استاد هیز من} (نقره داغ) }

#پارت_52

تا آخر کلس سکوت کرده بودم
خیلی سؤال داشتم ولی نمیتونستم بپرسم، حس خجالت
داشتم...

در طی کلس خیلی مغرور و خشک درس میداد،
لامصب به انتراکم نمیداد
بعد از یک ساعت تمام که برای من ۱ قرن گذشت
ریانا هم تعجب کرده بود...
سوالی نگام میکرد اما نمیدونستم چی بهش بگم....
وسایلم رو همراه ریانا جمع کردم و خواستم همراهش
به بیرون از کلس برم
که...

که، متین صدام کرد....
+آنجل جان شما بمون کارت دارم
به ریانا گفتم بره چند مین بعد میام
-بله استاد؟؟؟+صبر کن کلس خالی بشه!!
هوووفی کشیدم
وقتی کلس تماما خالی شد
سوالی نگاهش کردم
دستشو انداخت دور گردنم و سرشو بهم نزدیک
کرد....صورتامون مماس هم بودن
+حالت خوبه؟؟
سری به علمت نه تکنون دادم
+واقعا معذرت میخوام آنی...
آنی و کوفت، آنی و زهر مار
گونمو نوازش کرد
و هر لحظه فاصلمون کمتر میشد
و ضربان قلبم هر لحظه بیشتر...

که ناگهان داغی لباش به روی لبام نشست
سردی لبای من و داغی اون حس عجیبی رو به دلم
نشوند...

لباش روی گردنم نشست و مکی بهش زد
با دستاش سینه ام رو قاب گرفت
فشاری بهشون وارد کرد که آخی گفتم
{ استاد هیز من } (نقره داغ)
#پارت_53

دستشو به سمت دامنم برد که با چشمام بهش التماس
کردم که بهم دست نزنه
دم گوشم طوری که هرم نفساش به گوشم میخورد
گفت:

+میدونی که زنی! پس حق نداری نخوای شوهرت و
تمکین کنی!!

حرف حق بود و حرف حقم تلخ!!
بغضی به گلوم چنگ زد
اما الان وقتش نبود
ازش بدم میومد،

احساس میکردم تنم بوی سکس میده...
بوی عرق بعد سکس با اون همه اسپری و دوش هنوز
حس میکردم

دستش رو به چوچولم زد که تنم لرزه ای کرد
+آنجل من نمیخوام اذیت شی-اما داری اذیتم میکنی
ازم فاصله گرفت، و کیفش و برداشت

+دیگه نزدیکت نمیشم، اما میدونی اگه بخوام میتونم
ترو مال خودم کنم، هرچند الانم مال منی... ولی کاری
میکنم که خودت بیای بهم التماس کنی باهام ازدواج
کن...

اینو گفت از کلس بیرون زد...
و منو مات و مبهوت گذاشت
چه سریع رنگ عوض کرد..
#متین

عصبی از دانشگاه بیرون اومدم
گوشیم زنگ خورد،
ماریا بود
-جانم ماری؟؟

صدای نگرانش توی گوشی پیچید
+متین، مامان، متین!!!

-مامان چی؟؟ مامان چی؟؟ دِ جوون بکن دیگه...
با حرفی که زد پامو روی ترمز گذاشتم
{ استاد هیز من } (نقره داغ) }
#پارت_54

+مامان بیمارستان بستریه....
هول کرده پرسیدم:
-چرا؟؟ چی شده؟؟

+یکی زنگ زد، بعدش مامان غش کرد..
با گریه ادامه داد

+وای اگه مامانم خوب نشه.... متین لطفا خودتو زود

به این ادرس برسون
و قطع کرد...

پامو روی گاز گذاشتم و سرعتم و زیاد کردم...
به بابا زنگ نزدم گفتم شاید سرش شلوغ باشه، یا
ماموریت باشه...

حدود 10مین بعد به بیمارستان رسیدم...
خواستم از پرستاره سوال کنم که ماریا رو با حالی
زار دیدم...

به سمتش پرواز کردم و خودشو تو اغوشم حبس
کرد...

چون مامان مشکل قلبی داره وبا زور دارو الانکنارمونه، غش و استرس براش مضره
برای همینه ما

الان خیلی نگرانسیم...

+به بابا زنگ زدی؟؟

-نه گفتم شاید کار داره!!!

حرصی روبهم گفت:

+کار داره چیه!! ناسلمتی زنش بیمارستان بستریه

هااا

-خوب حالا توام... دکتر چ...

ادامه حرفم با بیرون اومدن زنی از اتاق مامان نصفه
موند...

+شما همراه سیمین هستید؟

-بله من پسرشم، و ایشونم دخترشه..

+اوهوم، به مادرتون شوک عصبی وارد شده و این

خیلی بده...

ماریا با نگرانی پرسید:

× یعنی چی خانم دکتر؟؟

{ استاد هیز من } (نقره داغ)

#پارت_55

#آنجل

تو پارک نشسته بودم...

که ریانا نشست جفتم

خواست چیزی بگه زود تر از اون به حرف اومدم...

-ترو خدا سوال پیچ نکن که اصل حوصله ندارمم...

+خوب بابا... میخواستم بگم سونیا دختر ر~س

دانشگاه هست!!

-خوب!!

+میگن از یکی خوشش اومده قصد رل زدن داره...

تعجب کردم چون سونیا اونقدر مغرور بود که هیچ

کدوممون و به چپش حساب نمیکرد...

بعد از تموم شدن کلس بعدیم هم قصد رفتن کردم...

متین ندیدم دیگه... بهتر نکبت غزمت

از دانشگاه تا خونه متین اینا مسیری نبود و قصد داشتم

پیاده برم که...

که ماشینی جلوی پام ترمز کرد...

سرمو بالا اوردم که متین با یه وضعیت آشفته ای

جلوم ظاهر شد!!-این چه وضعیه؟؟ چرا انقدر بهم ریخته ای؟؟

+لطفا سوارش شو، مامانم بیمارستانه،، باید بریم

پیشش

بهت زده سوار شدم...

اخه چرا سیمین جون بیمارستانه؟؟

میخواستم از متین پرسیم ولی جلوی خودمو

میگرفتم...

میگفتم الان حالش خوب نبست، میری خودت همه

چیو متوجه میشی...

بعد از 20مین که من از کنجکاوی سرجام بند نبودم و

متین از این قضیه کله بود... به بیمارستان رسیدیم..

خواستم پیاده شم...

اما دستشو میون پاهام گذاشت و گفت:

{ استاد هیز من } (نقره داغ)

#پارت_56

ملتمس خیره شد بهم

+داخل بیمارستان هراتفاقی افتاد از ماجرای دیشب

هیچی نمیگی... لطفا!!

از تماس دستش با پاهای لختم به خودم لرزیدم...

منظورش و نفهمیدم ولی درحالت خنگی

زیر لب باشه ایی گفتم و از ماشین پیاده شدم به سمت

بیمارستان حرکت کردم...

نمیدونستم حتی کدوم اتاقه..

اما با دیدن ماریا که کله تو محوطه بیمارستان قدم

بر میداشت به سمتش رفتم...

-سلم ماریا، خوبی؟؟ خاله سیمین خدایی نکرده چشم

شده؟؟

با دیدنم بغض کرد...

+سلم عزیز دلممم بیا بریم تو که مامانم منتظرته...

با تعجب نگاهش کردم که دستمو کسید و به داخل

بردم...

در اتاقی رو باز کرد که خاله خواب بود...

-ماریا، خاله خوابه... بیا بعدا مزاحمش میشم....

+مزاحمت چیه دختر... خوده مامان گفت بیارمت

اینجا....

و خودش اروم صداش زد که خاله اهسته اهسته

پلکاشو باز کرد...چشم چرخوند و با دیدنم چشماش برقی زد

دستامو تو دستای گرمش گرفت:

+خوبی دخترم؟؟

لبخندی زدم:

-مرسی خاله!!!....

جملمو تموم نکرده بودم که قطره اشکی از گوشه

چشمش چکید

ماریا گفت:

xمن میرم راحت باشید

نمیدونم این خانواده امروز چشونه...

چرا همشون یه جوری شدن!!؟

ماریا از اتاق خاله بیرون رفت...

با اشک بهم خیره شد...

+نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود...فکر

میکردم... فکر میکردم... عدنان ترو کشته...
با اسم بابا چشمام از تعجب گنده شده بود...
اون از کجا بابایی من و میشناخت؟؟
{ استاد هیز من } (نقره داغ)
#پارت_57

با تعجب زل زدم بهش:
- شما بابابزرگ من و از کجا میشناسید؟؟
با تک به تک حرفاش چشمای من از تعجب گرد تر
میشد...

نه این امکان نداشت..
یعنی کسی که الان روبه روی من بود مادرم بود؟؟
کسی که این همه سال ارزوی داشتنش و داشتم؟؟
هضم کردن این مسئله دشوار بود خیلی دشوار...
یعنی متین برادر منه؟؟ برادر ناتنی من؟؟
آرتیا هم؟؟

از اتاق بیرون اومدم..
نیاز به تنهایی داشتمم...
حالا منظور متین و از اون حرفش میفهمم...
اون برادر ناتنی منه... وای خدای من...
#متین

به سمت اتاق مامان رفتم
دسته ی درو فشردم- بهش گفتم مامان؟؟
با قیافه ای ناراحت:
+اره... بچم خیلی ناراحت بود... به بابات زنگ بزن

بکو بیاد..

باشه ای گفتم و به بابا زنگ زدم

ماجرارو براش تعریف کردم

وگفت

خودش روسریع میرسونه

نگاه به مامان انداختم که ماریا سرشو تو بغلش گرفته

بود...

ناگهام گوشیم تو دستم لرزید

و اسم کاترین روی صفحه خود نمایی میکرد

جواب دادم

{ استاد هیز من } (نقره داغ) }

#پارت_58

-بله؟؟

با گریه گفت:

+کجایی متین؟؟ متین تو به من خیانت کردی؟؟ تو

دیشب با یکی خوابیدی اره؟؟ میدونی اگه به بابام بگم

از اون شرکت میندازت بیرون؟؟....

از اتاق بیرون رفتم تا مامان حرفامونو نشنوه...

باعصبانیت بهش توپیدم:

-بگو بندازتم بیرون،، بین منو تو چیزی نبوده که

بخوام خیانت کنم... اونقدری دستم به دهنم میرسه

محتاج دوقرونه بابات نباشم... دیگه هم به من زنگ

نزن...

گوشیو قطع وخاموش کردم...

پوفف اصل حوصلش و نداشتم
از بیمارستان بیرون اومدم... حوصله محوطه رو
نداشتم...
تو ماشین نشستم و به فکر
فرو رفتم....
یعنی الان من پرده ی خواهرمو زدم؟؟ ناتنی؟؟
ارتیا برادرم بود؟؟
والی مگه میشه؟؟خدای من....
کترین و دوست نداشتم اما پول باباش خیلی بود...
درسته ما دستمون به دهنمون میرسه اما اون یه چیزدیگه بود....
مامان گفت...آنجل و ارتیا رو عدنان نامی دزدیده
بود...
اون سری سیاوشم گفت عدنان نامی سردسته
ماجراست
با ضربه ای که به شیشه ماشین خورد
از فکر بیرون اومدم....
استاد هیز من (نقره داغ) }
#پارت_59
با دیدن بابا از ماشین بیرون اومدم
-سلم بابا
بابا با نگرانی پرسید:
+چی شده؟؟ مامانت کجاست؟؟
-مامان بهت میگه... بریم تا اتاقشو نشونتون بدم...
به سمت بیمارستان رفتیم...

بابا خیلی نگران بود، حقم داشت بلخره زنش حالش
بد بود...

مامان بابا رو تو اتاق تنها گذاشتم
که ماریا به سمتم اومد...

+متین،....

-چته؟؟

+آنجل چیز شده....

کلفه پوفی کشیدم:

-وایی ماری مثل آدمیزاد حرف بزن ببینم چی
میگی!!؟

+آنجل رفته بار،، بد مست کرده... به یکی آدرس
خونه رو داد... رسوندش دم خونه، از حال رفت...
الان یکی از همسایه ها بهم خبر داد...
زیر لب وایی گفتم....

-تو بمون من برم ببینم چه خبره...

اوکی گفت و از بیمارستان بیرون زد، سوار ماشین
شدم و به سمت خونه ویراژ دادم....
بعد از 20مین رسیدم...

ماریا گفت خانم الفا آنجل رو دیده و به خونشون
برده....

زنگ واحدشون رو زدم.... و درو بازکرد....

دخترشو کنار زدم و داخل شدم....

با دیدن آنجل تو اون وضع به سمتش دویدم
استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_60

رنگ به رو نداشت...

روی مبل بیهوش بود...

سرمی همبه دستش وصل بود...

+سلم پسر...

با صدای خانم الفا برگشتم...

-سلم خوب هستید؟؟

+ممنون پسر، من این دختر جوون و دیدم دم در

خونه بیهوش افتاده

با کمک چند تا همسایه دیگه بالا اوردیمش و به

پرستار زنگ زدیم بهش یه سرم زدن... لطفا

هواستون بهش باشه دوز بالا خورده بود...اگه به

دادش نمیرسیدیم معلوم نبود چه بلیی سرش میومد

همونجور که موهاشو نوازش میکردم جواب خانم آلفا

هم دادم:

-بله واقعا ممنونم ازتون...

از وقتی فهمیده بودم برادرشم هرچند ناتنی اما....

یه حس مسئولیت پذیری تو وجودم رخنه کرده بود...

بلندش کردم و از خانم آلفا و دخترش برای چندمین بار

تشکر کردم

با همون میله ی سرم روی بردمش روی تختش

گذاشتمش...

بیهوش بود....

وقتی چشماش و مییست خیلی خوشگل میشد...

بی نقص بود...

واقعا از کاترین عملی سرتره....

والا سرتا پاش عمله... حتی تپلشم عمل کرده که انقدر
تپلیه...

نگام به لباس افتاد که بخاطر حال بدش بی رنگ شده
بود...

کامل بی اراده سرمو جلو بردم و لبام و رو لباس
گذاشتم...

که یه دفعه... استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_61

احساس کردم داره همراهی میکنه...

پس بهوش اومده...

سرمو بالا نیاوردم

و به این همراهی ادامه دادیم..

تا جایی که...

تا جایی که نفس همراهی نکرد...

بعد از جدا شدن تا چشمش به من افتاد روشو از من
برگردوند...

من واقعا فقط برادر بودم...

یا حکم همسرهم براش داشتم؟؟

-بهتری؟

اره ای زیر لب زمزمه کرد...

-چیزی نمیخوری؟؟

+نه، ممنون

من درسته به اندازه تارهای سرم رل داشتم اما...
اما نامرد نیستم وقتی بکارت یکيو بگیرم.. جا بزنم...
-آنجل جان روتو به سمت من کن!!

به حرفم گوش نداد...

خواستم چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد...
بخاطر اینکه، ممکنه آنیا یا بابا زنگ بزنن گوشیم و
روشن کردم...

اما با شماره ای که دیدم اخمام درهم رفت...
و خودم رو لعنت فرستادم چرا گوشیم و روشن
کردم...

از اتاقش بیرون اومدم و به سمت پذیرایی حرکت
کردم...

با تحکم غریدم:

-مگه نگفتم دیگه زنگ نزن!!

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_62

اما به جاش باباش جواب داد....

و این منو شکه کرده بود...

با عصبانیت گفت:

+به کی گفتی که دیگه بهت زنگ نزنه؟؟-ه... هیچی؟؟

+هیچی؟؟-تو چته پسر؟؟

هم دیگه کاترین و نمیخواستم هم پولشو اما نمیدونم

چرا نمیتونستم حقیقت و بگم...

-هیچی... با یکی از دوستانم دعوا شده بود بهش گفتم

دیگه زنگ زنن الانم نگاهی به شماره ننداختم
بیخشید...

+اشکال نداره متین جان، غرض از مزاحمت
میخواستم در رابطه با تاریخ عقدتون صحبت کنم... به
پدر زنگ زدم، گویا گوشیش خاموشه...
با این اوضاع جدید مامان و اتفاقی که برای آنجل
افتاده البته باعث و بانیش خودم منم... با کترین
ازدواج کنم...

این میشه نامردی درحق آنجل...
-بله، بابا جایی هستن و درحال حاضر نمیتونن جواب
بدن، در جواب فرمایش شما، الان یه اتفاق نچندان
خوبی افتاده و واقعا شرایط عقد و نداریم...
واقعا هم نداشتیم... اون از وضع مامان...
این از وضع آنجل...
بعد از اتمام حرفاش گوشیه قطع کردم
که صدایی از اشپزخونه اومد...
-آنجل؟؟ چرا از جات بلند شدی؟؟
+تشنم بود...

به سمتش رفتم که نگاهم به لباسی که پوشیده بود
افتاد...

چاک سینش معلوم بود... سفید..
و البته خوردنی...

جلو رفتم و بوسه ای روی چاکش گذاشتم
استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_63

سرشو انداخت پا~ن و متوجه شدم که... خجالت کشیده...

سرشو به کمک دستم بالا اوردم...

چشماش به زمین خیره بود...

-به من نگاه کن!!

بعد از چند ثانیه مسیر نگاهش عوض شد و به چشمام

زل زد...البته با کمی خجالت...

-ببین، الان تو چه بخوای چه نخوای زن من محسوب

میشی...و نباید بخاطر این چیزای پیش پا افتاده خجالت

بکشی...

یهویی زبون باز کرد...

+کدوم خواهری زن برادرشم هست؟؟

-تو خواهر من نیستی،، خواهر ناتنی منی!!

+چه فرقی میکنه؟؟

-میخوای فرقشو نشونت بدم؟؟

جرئت پیدا کرده بود...

و دیگه از اون آنجلی خجالتی خبری نبود

+نشون بده ببینم...

در طی یه حرکت ماهرانه روی دستم بلندش کردم و

به سمت پذیرایی رفتم،، روی کاناپه انداختمش

روش خیمه زدم و مماس صورتش لب زدم:

-الان به تفاوتش پی میبری!!

ترس توی صورتشو واضح تشخیص دادم اما محل

ندادم...

میخواستم کمی اذیتش کنم البته از روی شوخی
{ استاد هیز من } نقره داغ

#پارت_64

سرم و لای پاهاش بردم

و چون دامن پوشیده بود

پاهای خوش تراشش و از زیر دامن بالا اوردم...

دستم و به سمت شورتش بردم و کمی کشیدمش

پا~ن...

بهش نگاه کردم...

ترسیده بود...

+متین!! تروخدا!! نمیخوام اتفاقه دوباره تکرار بشه...

خواهش میکنم...

اما این بوی دیوونه کننده بدنش من و مست کرده

بود...

چیزی نمیشنیدم...

فقط دوباره میخواستم کیرم داخل اوت سوراخ تنگ و

صورتیش حس کنم...

انگشت فاکمو توی کسش بردم و عقب و جلو شکردم...

کیرم اونقدری سفت شده بود که داشت شلوارم و جر

میداد...

آماده جر خوردن بود...

خودش مخالفت میکرد...

اما ابی که از کسش روون شده بود نشونه از وا

دادنش میومد

زیپ شلوارم و باز کردم و دستی که

روی دستم نشیت و پس زدم

با یه حرکت وارد کسش کردم...

خشک خشک توش تلمبه میزد

از درد جیغ میکشید...

دلم براش سوخت...

داشت گریه میکرد

میدونستم درد داره

کیر شق شدم

که یه کس خیس گیرش اومده

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_65

+متین.... اخ.... خواهش میکنم ازت—... ا~یی...

بعد از اینکه اِهم اومد ازش بیرون کشیدم...

بیحال بودم...

سرمو تکیه دادم به کاناپه...

با صدای جیغی سریع بلند شدم....

اخ اصل آنجل رو پاک فراموش کرده بودم...

-چی شده آنجل؟؟

با گریه نالید:

+ایی دلم خیلی درد میکنه... ترو خدا متین کمکم کن

دلم به حالش سوخت دست پاچه بودم...

شماره ماریا رو گرفتم...

+بله متین؟؟

-آنجل.. آنجل...

ترسیده گفت:

+آنجل چی؟؟

-نفمیدم چی شد...چیکار کردم... رابط...

حرفم تموم نشده بود که ماریا عصبانی حرفمو قطع

کرد...+چه غلطی کردی متین؟؟ وای، وای،،، اگه مامان

بفهمه..... بیچاره ای...

الان حالش چگونه؟؟ دلش...

-چرا اتفاقا زیر دلش میگه خیلی درد میکنه

+خاک بر سرم... خونه ای؟؟

-ارهه!!

+الان خودمو میرسونم... تو یه چایی نبات درست کن

بده بهش...

باشه ای گفتم و قطع کردم...

نگران بودم ناله هاش شدت پیدا کرده بود..

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_66

بعد از چند مین که چایی نبات و درست کردم...

اروم اروم به خوردش دادم...

کمی آروم.شروع بود اما هنوز ناله و گریش رو

داشت...

زنگ در خورد..

بلند شدم در و باز کردم که با چهره خشمگین ماریا

روبه رو شدم..

+واقعا برات متاسفام متین...این بچه مظلوم و تنها گیر
اوردی؟؟کاترین هرزه بست نبود؟؟اینم کشوندیش تو
منجلب؟؟

چیزی نگفتم چون خودم مقصر این قضایا بودم...
ماریا به سمتش رفت

+حالش خوب نیست باید ببریمش بیمارستان
راست میگفت....اینجوری نمیشد...
گفتم امادش کنه...

رفتم ماشین و روشن کردم تا بیان
#آنجل

از متین به قدری متنفر بودم که....
چشم دیدنشو نداشتم
استاد هیز من (نقره داغ) }
#پارت_67

با همون دردی که زیر دلم بود...
و با کمک ماریا لباسی پوشیدم و به سمت بیمارستان
حرکت کردیم...در طی راه تمام سعیم این بود که چشمام به چشماش
نیوفته...

عصبی بودم...

درد دلم یه طرف...

حالت تهوه هم یه طرف...

بعد از چند مین به بیمارستان رسیدیم...

و باز هم با کمک ماریا به سمت اتاق پزشک رفتیم...

+اولین رابطتون بوده؟!

خجالت کشیدم...

نه زیر لب گفتم...

+پس بخاطر اینکه که خشکا خشک واردت کرده...

و رو به متین پرسید:

+شما همسرشون هستید!؟

متین زیر لب بله ای گفت...

که با نگاه خشمگین ماریا روبه رو شد...

نه آقای دکتر...

این شوهر من نیست..

این برادر منه...

کی برادرش همسرشه!!

کاش میتونستم همه اینارو بگم اما حیف که

نمیتونستم...

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_68

سرمی به دستم وصل بود

گفتن باید چند ساعت اینجا بستری باشم تا سرمم تموم

شه...

به سقف زل زده بودم....

و به اتفاقات امروز فکر میکردم...

حالم بد بود نمیدونستم کجا دارم میرم...

یه دفعه چشمام و باز کردم که یه بار دیدم...

رفتم داخل و خودم و خالی کردم...

انقدر خوردم تا اوردوز کردم...

حالم بد شد و....

بعدشم که اتفاقی که متین باعث و بانیش بود....

با باز شدن در رشته افکارم پراکنده شد...

ماریا به سمتم اومدو دستم و توی دستش گرفت!!

شرمنده سر پا~ن انداخت:

+واقعا نمیدونم چی بگم آنجل جان!!

فقط میتونم بگم شرمندم واقعا؛

متین نفهمید داره چیکار میکنه...

برادر من خره دیگه،،خر

وگرنه به خو....

حرفشو خورد،، نمیخواستم اذیتش کنم...

دستش که توی دستم بود و نوازش کردم....

-اشکال نداره عزیزم، اتفاقی که پیش میاد...

♡•♡•♡•♡•♡•

بعد از تموم شدن سرمم،،

با کمک ماریا لباسامو پوشیدم، و از بیمارستان بیرون

زدیم...

سوار ماشین متین شدیم.

درسته به ماریا گفتم بخشیدمش،

اما در اصل نبخشیدم

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_69

به خونه که رسیدم،

یه سر به اتاقم رفتم؛
روی تختم نشستم،،
به خاطراتم فکر کردم...
به بابا عدنان فکر کردم...
به زندگی که با ارتیا داشتم...
اصل ارتیا کجاست؟!
چرا یهو غییش زد؟؟
چرا از بابا خبری نیست؟؟
چرا زنگ نمیزنه حالم رو بیرسه...
گوشیمو برداشتم و شماره بابا رو گرفتم....
اما خاموش بود!!
نا امید از همه جا به دیوار روبه روم زل زدم...
میتونستم با خانواده جدیدم کنار بیام یا نه!!!
تو افکار خودم غرق بودم که ضربه ای به در خورد!!
بفرما~دی گفتم....
و چهره منفور متین در چهارچوب در نمایان شد!!
اخم غلیظی روی پیشونیم نشست!!-برو بیرون!!
لبخند غلیظی زد:
+خودت اجازه دادی خانومی!!
از لحن خانومیش تنم لرزید
استاد هیز من (نقره داغ) {
#پارت_70
-متین خواهش میکنم برو بیرون!!
+چرا انقدر از من بدت میاد؟؟

نیشخندی زدم...

واقعا نمیدونست یا خودشو به اون راه میزد...

حرفمو به زبون اوردم که در جوابم گفت:

+از روی عمد که نبوده... اتفاق بوده... همه چی اتفاق

بوده... آنجل..!!.

با لحن ملتمس واری اسمم و زمزمه کرد...

که بهش نگاهی انداختم...

+میشه منو ببخشی؟؟ از روی عمد نبوده به خدا...

ماریا راست میگفت...

متین برخلف شخصیت غد و جدیش یه دل مهربون

مثل گنجشکی داشت....

مگه میشه نبخشمش؟؟؟ اونم با این لحن که دل سنگ و

آب میکرد...

-متین من بخشیدمت.... ولی خواهش میکنم دیگه اذیتم

نکن.... چون دیگه من ظرفیت ندارم....

جلو اومد... دستم و تو دستش گرفت...

گرمی دستش به دستم منتقل شد..

و یه حس متفاوتی تو وجودم رخنه کرد....

بوسه ای پشت دستم نشوند...

+ممنون عزیزم...

#متین

تا الان متوجه حسم به آنجل شده بودم... اما پول بابای

کاترین چشمم و گرفته بود...

ولی الان دیگه خسته شدم...

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_71

گوشیم زنگ خورد...

بازم بابای کاترین...-الو؟؟

+سلم پسرجان... خوبی؟؟

-ممنون تشکر، جان کاری داشتید؟؟

+اهوم، بله... میخواستم بگم، تو که تاریخ عقد و

مشخص نکردی، نکردی!! ما خودمون انجام دادیم....

با چشمای گرد به روبه روم زل زدم...

یعنی چی!!

مگه کشکه...

+آخر همین ماه عقد میکنید، و ماه بعد ازدواج،

دخترم خیلی هوله...

نه دخترت هول نیست

هَـوله...

عصبی گوشیه قطع کردم...

و محکم به صندلی جلوی پام زدم....

نباید اینطوری میشد!!

نباید؛ الان جواب حسم به آنجل چی میشه؟؟

من اونو دوسش دارم...

میرم مرد و مردونه میگم

اقا جان من دختر شما رو نمیخوام...

نه بده اینجوری...

ماتم زده به روبه روم خیره شدم...

پیامی برام اومد...

+عزیزم، چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟؟
نمیدونی چقدر ذوق دارم اخر این ماه عقد میکنیم
بعدشم عروسی...

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_72

#آنجل

سیمین جون مشغول غذا کشیدن برای من بود...
هنوز عادت نکرده بودم..بهش بگم مامان...
خودشم مشکلی نداشت...گفت به مرور زمان عادت
میکنی...

اقا مهدی هم همینطور!!

سیمین جون اونقدر عکس و مدرک نشونم داد... که
مطمئن شدم مامان سیمین همون مامان سیمینه
بچگیامه...

ظرف غذا رو جلوم گذاشت...که ناخوداگاه از دهنم پرید:

-مرسی مامان سیمین!!

خودم تو شوک حرفی که زدم بودم...

تمام اعضای خانواده هم مثل من بودن...

اما بعد از چند مین...

ماریا دست زد...

که موجب شد بقیه هم دست بزنن!!

مامان سیمین با لحنی عاشقانه گفت:

+نمیدونی چقدر خوشحالم کردی دختر!!

و به شونه اقا مهدی تکیه داد...
خودمم خوشحال بودم...
از اینکه مامان و خوشحال کرده بودم...
از امروز به بعد صفحه ای جدید تو زندگیم شروع
میشه...
متین زیاد حالش رو فرم نبود...
من اینجوری حس کردم
با صداش به خودم اومدم..
+مامان بابا، لطفا بعد از ناهار بیاین اتاق من کار
واجبی باهاتون دارم....
بعد از اینکه غدام تموم شد به سمت تی وی رفتم و
روشنش کردم...
که فیلم مورد علقم درحال پخش بود...
با ذوق مشغول نگاه کردن بهش شدم
که....
استاد هیز من (نقره داغ) }
#پارت_73
که با صدای آقا مهدی به خودم اومدم...
سریع به سمتشون رفتم...
چی شده!؟
+غلط کردن!! مگه ازدواج الکیه؟؟
مامانم حرفشو تا~د کرد..
اما من نمیدونستم حتی ماجرا از چه قراره!!
xبابا جان من خودمم دوشش ندارم... من فقط از شما

خواهش کردم اینو شما بهش بگید...
+خیلی غلط کردی، منو مامانت از اولشم مخالف
بودیم، حالا که خودت گند زدی، خودتم درسش میکنی!
متین غم زده به اتاقش پناه برد...
به سمت مامان رفتم... و ازش پرسیدم ماجرا چیه؟؟
+کاترین، یکی از دوست دخترای متین بوده!! اول
فقط رل معمولی بودن... اما
بعدش جدی شد... و این جزی بودنم...
از جانب کاترین بود نه متین!
حالا دختره اومده میگه ازت باردارم...
استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_74

با شنیدن این حرف
سریعا دستمو روی دهنم گذاشتم و هنی کشیدم...
-راست میگه؟؟
مامان با اخم گفت:
+معلومه که نه... پسرم اونقدر فهمیده هست که بدونه
این کارت اخر عاقبتی ندارن.... اصل تو کار اینجور
چیزا نیست...
ارعه اصل نیست... من خودم، خودم و زن کردم...
خودم پردع خودمو زدم...
حالا ام رفته اون یکی و باردار کردع...
پسره پروو...
تو اتاق مشغول کتاب خوندن بودم...

که دسته درم فشرده شد و متین اومد داخل..
-تو کی میخوای یاد بگیری وقتی میای تو یه اتاق
دختر باید قبلش در بزنی...
+نمیدونستی بدون،،من و تو زن و شوهریم...
پس لازم نیست در بزنم؛
هووفی از کلفگی کشیدم...
اصل حوصله بحث با متین و نداشتم...
-خب حالا این همه اومدی کار اصلیت چیه!!
+ببین آنجل توام فکر میکنی کاترین و من حامله
کردم؟؟
-وقتی پرده یه دختر و میزنی،،این چیزا که برات
خورده ریزن!!
استاد هیز من (نقره داغ) {
#پارت_75 اخمی روی پیشونیش نشست...
+من ترو دوست داشتم که پردت و زدم بفهم...
پوزخندی زدم و گفتم:
-ارهه تو کل دخترارو دوست داری که پردشون و
میزنی!!
+نه اونا فقط از روی هوسن همین!! اما من ترو
دوست داشتم که زنت کردم
محلّی به حرفش ندادم و مشغول کتاب خوندن شدم...
که احساس کردم دستش داره پیشروی میکنه...
دستشو پس زدم:
-نکن لعنتی هنوز زیر دلم درد میکنه... بعدشم مامان

بفهمه ناراحت میشه
+نترس مامان ناراحت نمیشه...
ملتمس وار زمزمه کردم:
-تروخدا متین... مگه نمیگی دوسم داری؟! پس
نکن.... اذیتم نکن متین!!
+چرا تو نمیفهمی!! میگم دوست دارم!! میخوام آبتو
بخورم!!
پوزخندی زدم و گفتم:
-خیلی سوئ استفاده گری!! کسی اگه واقعا دوست
داشته باشه... اینجوری هوسگرانه نمیگه... تو دوسم
نداری... تو دنبال هوستی!!
+نگو اینو...
ناگهان در باز شد و مامان داخل شد...
وایی حالا من اینو چجوری جمع کنم!!
بی فکر گفتم؛
-مرسی اقا متین متوجه شدم...
مامان مشکوک گفت؛
+چیو متوجه شدی؟
استاد هیز من (نقره داغ) }
#پارت_76
ریلکس جواب دادم:
-یه سوالی رو ایراد داشتتم، به اقا متین گفتم بهم یاد
بده...
قیافه مامان، معلوم بود میخواد بخنده اما جلوی

خودشو گرفته..یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

+اقا متین؟؟

-بله دیگه مامان جان آقا متین...

با شنیدن کلمه مامان از زبون من...

آبی روی اتیش بود...

حتی دست خشک شده متین روی پامم ندید... یعنی

دقت نکرد....

به سمتم اومد...

و با ذوق بغلم کرد...

با لحنی آغشته به بغض لب زد:

+ای مادر به فدات دختر قشنگم... دیگه نمیزارم اون

عدنان کثیف ترو ازم بگیره...

بعد رو کرد به سمت متین...

+واقعا ازت ممنونم که دختر دسته گلم و برام پیدا

کردی... ازت میخوام پسر مم پیدا کنی... متین...

هرجارو میدونی بگرد...

xپسرت!! اسمش چیه؟؟ مگه فقط آنجل نبود...؟؟

+نه مادر.... آرتیا.... اون پسر اصلیمه...

دستی به کمرم کشید...

+هرچند... هردوتاتون بچه های گل منین...

ولی من اونو برای تو در نظر گرفته بودم...

متعجب به متین زل زدم...

شکه بودم.... و اومم دسته کمی از من نداشت....

یعنی... یعنی... آرتیا هم برادر من بوده؟؟

وای خدا نه!! این دیگه نه...

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_77

با نور افتاب به چشمم، پلکام و باز کردم...

که مامان و متین و بالا سرم دیدم...

*خوبی مادر؟؟

-آب...میخوام...

بخاطر خشکی گلوم... سرفه ای کردم

مامان آبی به دستم داد...

کمی نیم خیز شدم و لبی به اب زدم

*خوبی؟؟

نفسمو به بیرون فوت کردم...

-بله مرسی، من چرا اینجام مامان؟ به جای مامان متین جواب داد..

+دکتر میگن فشارت افتاده

♡•♡•♡•♡•

بعد از نیم ساعت مرخص شدم...

هنوزم تو شوکم، واقعا چطور ممکنه ارتیا برادر من

باشه!!

تو اتاقم دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد...

ریانا بود...

-جانم ریانا؟!

+یه برنامه با بچه ها ریختم، بریم بیرون، توام

هستی؟؟

-نمیدونم بزار حالا بهت خبر میدم

+اوکی منتظرم...

و قطع کردم... به سمت ماریا رفتم که بگم اونم بیاد...

اما مثل اینکه درس داشت و گیر بود

فقط میموند یه نفر نمیخواستم بهش بگم.....

ولی دوست داشتم یه نفر همراهم بیاد

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_78

تقی به در اتاقش زدم که با اجازش داخل شدم،

-نگاه کن، یادگیر در بزنی، مثل من!!

+بله خانم معلم، حالا فرمایش؟!

-فردا با بچه های دانشگاه قراره بریم بیرون!!

اخمی کرد:

+نه لازم نیست!!

-عه متین!!؛ تنها نمیخوام برم که...

یه تای ابروشو بالا انداخت...

+نکنه این سریم میخوای با ستیرا بری؟

-نه، اومدم ازت خواهش کنم، تو با من بیای!

+من؟؟ -ارع دیگه خودت!!میخوام تو

باهام بیای، به ماریا گفتم گفت امتحان دارم نمیتونم،

تنها کسی که به ذهنم رسید تو بودی!!

+چرا باید یکی باهات بیاد؟؟

-چون اونجا همه رل دارن، من سینگل و تنها برم

مسخرم میکنن، خودشون برام یه رل پیدا میکنن

+خودشون غلط کردن، حالا کجا میخواین برین؟؟-اسکی،

+خوبه!! باشه،، فردا ساعت چند؟؟؟

- ده صبح...

+باشه،، حله،،

-دمت گرم متین...

و ناگهانی بوسهای روی گونش نشوندم... که سرشو

خم کرد و بوسه روی لبش فرود اومد

هول زده از اتاق خارج شد...

#متین

خنده ای کردم،،

من عاشق این دیوونه بازیای دختر شدم

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_79

من تنها نگران، اتفاقی بودم که در انتظارمون بود...

من چند.روزه دیگه عقد کنومه...دارم ازدواج میکنم...

و اون وقت تکلیف آنجل چی میشه؟؟

#آنجل

با صدای زنگ ساعت گوشیم بیدار شدم،

این یعنی آنجل خانم برو دست و روت و بشور برو

آماده شو

حاضر و آماده روبه روی متین وایساده بودم،،

-بریم؟؟

دمه صبح کسی بیدار نبود، اومد جفتم و اروم دم

گوشم لب زد:

+خوشگل کردی لعنتی!! باید کنار من باشی خب؟.

حوصله نداشتم همینجوری گفتم باشه
این و شنید ماشین و به حرکت درآورد.
دیشب به ریانا زنگ زدم و. بهش گفتم ک با متین
میام....

-برات بد نمیشه!! استاد مایی بعد با ما میای اسکی؟؟
+من اینجا استاد نیسم، به عنوان همسر تو دارم میام
خیلی خوش به حالش شده بود...

باید یه جایی روی این پسره پروو رو کم. کنم...
البته بعد از امتحانات ترم
استاد هیز من (نقره داغ) {
#پارت_80

بعد از اینکه رسیدیم به سمت اکیپ بچه ها رفتیم...
بچه ها استاد، استاد از دهنشون نمیوفتاد
اما من تنها متین صداش میزد...
ریانا دستمو کشید و زیر گوشم اروم گفت:
+شیطون خبریه؟؟
با مشت به بازوش زدم:
-کوفت...

با صدای لیانا به خودمون اومدیم
+بچه ها|| بیاین بریم...
متین دستمو کشید و به سمت خودش کشیدم...
با اخم گفت:
+مگه نگفتم از کنارم جم نخور ها!!
اهومی گفتم

و به راهمون ادامه دادیم

بعد از چند مین ریانا دستمو کشید

+ که میگی هیچی بینتون نیست ارهه؟؟

-واای ریانااا به خدا هیچی نیست الکی بزرگش نکن

صورتش و جمع کرد و با حالت شوخی گفت:

+زهر مار بابا، بیا بریم ببینم...

نگاهی به متین انداختم که با اخمای درهم نگاهم

میکرد

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_81

+آنجی، راستشو بگو، چی شده؟؟ قرار ازدواج کنین؟؟

تو و استاد؟؟ مبارک—!!

-نه بابا، فعل یه حرفی زده شده... معلوم نیست

هنوز!!

+من اسم دوقلو هاتونم انتخاب کردم...

خنده ای کردم و دیوونه ای نثارش کردم...

+دوست داری حرصش و در بیاری؟؟

-اهوم، خیلی اذیتم کرده!!

هر دو خندیدیم

+معلومه دوست داره، از چشماش خوندم

-شاید همین طور باشه که تو میگی،، حالا چجوری

حرصش بدیم؟؟

+میخوام طبیعی باشی پس بهت نمیگم،، فقط اینکه،، یهپسره جذاب و چشم سبز که

اسمش رادانه...اومد پیشت

بهش چراغ سبز نشون بده..

فهمیدم میخواد چیکار کنه..

پقی زدم زیر خنده،

+چه مرگته؟؟

-تا ته خط و گرفتم!

مشتی به بازوم حواله کرد

+نکبت باهوش...فقط جان خودت طبیعی بازی

کن...خیلی دوست دارم صورت قرمز شده این استاد

عاشق پیشه رو بینم

حرفش بد نبود، با این حرف میتونستم بفهمم حرفش

راجب به دوست داشتتم درسته یا نه...راست میگه یا

فقط از روی هوس و شهوت بود!

تنها شدم...متینم ندیدم...چند تا از دانشجوها دورش

بودن...

بعد از چند مین...پسری اومد سمتم...

همون مشخصاتی که ريانا داده بود و داشت

از حق نگذیریم خیلی جذاب بود

ولی مقابل متین،،متین سر تر بود

نمیدونم ريانای مارموز این لعنتی و از کجا آورده بود

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_82

+سلم،، آنجی خانم؟؟

خدا لعنتت کنه ريانا، به هرکی میرسه اسم منو

اینجور میگه!!

-سلم، آنجل هسم، و شما؟؟

+آرش هستم،، خوش بختم

-همچنین، اقا ارش

+ریانا گفت موضوع حرص دراری!!

خنده ی جذابی کردم

-بله!!

+حالا کدوم بدبختی و میخای مورد اصابت قرار

بدی؟؟

اشاره ای به متین کردم:

-اون

+اوکیه فقط زیادی جذاب نیست؟؟ حیفه به خدا!! من

که پسرم با دیدنش...شاکی گفتم:

-عه....

+باشه ببخشید

خواهش میکنم زیر لب زمزمه کردم و به راهمون

ادامه دادیم

که ناگهان دستی میون پام حس کردم

ترسیده برگشتم که با آرش روبه رو شدم

+هیس من کاری نمیخوام بکنم،، فقط میخوام پسره

ببینه...

-هووف از ترس زهر ترک شدم

+اسمش چیه؟؟

سوالی بهش زل زدم:

+اسم پسره؟!

-اھان،،متین

استاد ھیز من (نقره داغ) }

#پارت_83

نگاھم به متین افتاد..

که دستاشو مشت کرد

+اووف داره خشن میشه!!

ارش حرکت دستشو اروم تر کرد

و صورتش و آورد جلو لباش و روی لبام گذاشت ...

بدون بوسه ای ایستاده بودیم،، هرکی مارو میدید فکر

میکرد درحال لب گرفتیم،،

برای همین متین اینجوری شده!!

چند ساعتی اونجا درحال بازی بودیم بعد رفتیم...

ارشم دیگه سمتم نیومد...

به سمت ماشین رفتیم و سوار شدم

ماشین با یه تیک اف از روی زمین کندع شد

ترسیده گفتم: متین اروم تر جان تو!! متین!! این چه

طرز رانندگیه اخه!! مثل ادم رانندگی کن...

با سیلی تو دهنم خورد

حرفم نصفه موند...

چه غلطی کرد؟؟

من و زد.؟ متین خایه مال من و زد؟؟

صدامو انداختم پس کلم و هوار کشیدم:

-تو الان چه غلطی کردی؟؟ منو زدی؟؟ خیلی پست

فطرت و آشغالی!! اون صداش و دوبرابر من انداخت رو سرش

+خفه شوو چنده!! تو خودت مگه شوهر نداری که
میری هرزگی میکنی ها؟

بغض داشتم ولی غرورم نمیزاشت که اشکام بیارن
استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_84

با صدایی لرزون گفتم:

-کدوم شوهر ها؟! شوهری که اخر هفته عروسیشه؟؟
برو بابایی به سمتم حواله کرد و روبه روی خونه
توقف کرد

کیفمو برداشتم، و از ماشینش پیاده شدم

با ماریا مشغول پلی استیشن بازی بودیم که ناگهان
دسته بازی از دستم کشیده شد

ناباور سرمو بالا بردم

که با هیکل متین روبه رو شدم

-وحشی، چرا مثل سگ چنگ میزنی؟ کوری نمیبینی

دارم بازی میکنم

ماریا فقط میخندید

-زهر مارر!! یه چیزی به این داداشت بگو!!

متین محلی به حرفام نداشت و روی اون یکی مبل

نشست

و نشست تا ماریا پلی کنه

ماریا دسته رو به دستم داد

+بیا عزیزم، تو بازی کن من درس دارم

و رفت...

متین نیشخندی زد:

+فردا بچه های کلم امتحان دارن،، باید بشینم سوال طرح کنم...

و اونم رفت،، تازه جمشو هضم کردم...

یعنی ما فردا امتحان داریم!!

کتابارو جلوم باز کردم و درحال خوندن بودم که دربار شد

و متین عین شتر داخل اتاق شد

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_85 دو دستی به کلم زدم

-کی میخوای یاد بگیری در بزنی هوم؟

+وقت گل نی

خنده مسخره ای کردم

-خب حالا برو بیرون، فردا استاد گند اخلق شتر

مرغمون میخواد امتحان بگیره

اخماشو توهم کشید ناگهان گوشیش زنگ خورد

و وقتی به صفحش نگاهش انداخت اخم غلیظی کرد و

از اتاق بیرون رفت...

هه حتما کاترین خانم بوده

نمیخواسته جلوی من دل و قلوه بده

#متین

-چیه کاترین؟

+عه عزیزم!! این چه طرز برخورد با زنته؟؟ مثل

آخر هفته عروسی‌مونه ها!!! اصل رفتیم بیرون باهم؟؟
-کاترین اعصابمو بهم نریز چته الان؟؟
+حاضر میشم تا نیم ساعت دیگه بیاباهم بریم بیرون
عزیزم!!
هوفی کشیدم و باشه ای گفتم خواستم قطع کنم
گفت:

+نمیخواهی قبل قطع کردن بوس بهم بدی؟؟
عصبی و کلفه شده بودم از دستش...
لبخند بالاجباری زدم و گفتم:
-بوس روی لبات عزیزم
و سریع قطع کردم
هوووو ف عجب کنه ایه...
برگشتم که با آنجل روبه رو شدم
استاد هیز من (نقره داغ) {
#پارت_86

دو دستی خاک بر سرم شد!!
+بیخشید مزاحم خلوتتون شدم...
و رفت...
چرا من نمیتونم بهش ثابت کنم که دوشش دارم؟؟
#آنجل

برای روشن شدن یه سری از حقیقتا برام به سمت
اتاق مامان رفتم...+جانم، بیا داخل
مامان مشغول کتاب خوندن بود...
با دیدن کتاب رو کنار گذاشت و لبخندی به روم

پاشید...

+جانم گل دخترم؟! کارم داشتی؟؟

هوفی کشیدم

سرمو پابین انداختم:

-گفتن یه سری مسائلی سخته!!

+راحت باش عزیزم!!

نفس عمیقی کشیدم...

و شروع به حرف زدن کردم...

از بابا عدنان تا ارتیا و قرار ازدواجمون و غیب شدن

ناگهانی بابا و ارتیا

سرمو که بالا اوردم با اشکای مامان مواجه شدم...

به سمتش رفتم و در اغوشم گرفتمش

-مامان. به خدا من قصد ناراحت کردنت و نداشتم..

میون اشکاش لبخندی زد:

+ناراحت نیستم عزیزم...

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_87

#متین

بلخره بدترین روز عمرم فرا رسید

(عروسیم)

شاید برای خیلی از پسرا این روز بهتر روز

عمرشون باشه ولی برای من نه...

تو این یک هفته آنجل باهام سرسنگین بود...

نمیدونم کی عاشقش شدم...

کی انقدر بهش وابسته شدم
فقط میدونم خیلی دوشش دارم...
علوه بر آنجل،

مامان، بابا و ماریا هم سرد بود باهام
و من دلیشو بهتر از هرکس دیگه ای میدونستم...
اما نمیدونستم این کارم درسته؟ یا غلط
در طول مراسم آنجل نشسته بود تا اینکه پسر خاله
کاترین "هاردین" بهش پیشنهاد داد و اونم قبول کرد
عصبی بودم و اگه الان کاترین جفتم به عنوان همسر
نشسته بود مشتمو تو صورتش خالی میکردم بعدش به حساب اون جوجه فاسقل
میرسیدم

وارد خونه مشترکمون شدیم
و من خودمو بلفاصله روی مبل انداختم
گره کرواتم و شل کردم
پلکامو از خستگی روی هم گذاشتم
که صدای پر اعتراض و شاکی کاترین بلند شد:
+متین!! بلند شو؛ مثل امشب شب عروسیمونه
بی تفاوت گفتم:

-خب باشه، من کاری از دستم بر میاد؟؟
پاشو به زمین کوبید و
چند مین صدای نحسش و نشنیدم
که دستی روی شلوارم احساس کردم
و بعد از چند مین
صدای باز شدن زیپ شلوارم اومد

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_88

چشمام و باز نکردم، میخواستم ببینم آخر به کجا
میرسه!!

که با خیس شدن کلهک مردونگیم روبه رو شدم...
طاقت نیاوردم و اهی کشیدم...
مردونگیم سفت شده بود و من اینو خوب متوجه شده
بودم

تو ساک زدن ماهر بود...

و حرفه ای بود که چجوری یه مرد و دیوانه کنه!!
موهاشو تو دستم گرفته بودم
و وادارش، میکردم بیشتر بخوره
-بخوره توله من،، بخور!!

شبشه ای از روی میز بلند کردم و یه سر خوردمش...
گلولم سوز میداد ولی بعد از چند مین اوکی شد...
از درون داغ شهوت بودم...

از بیرون گرمای مشروب تنمو عرق کرده بود...
با یه حرکت لباسشو تو تنش جر دادم...
-میخوام امشب مثل لباست جلوتو گشاد کنم!!
خنده هوسناکی کرد و زبونشو به کلهک زد...

با یه حرکت از روی زمین بلندش کردم
و روی تخت به اتاق بردمش.

روی تخت پرتش کردم،، روش خیمه زدمو خیره به لباس گفتم:
-طعم لبت مست کنندست

و لباس و شکار کردم
یاد لب انجل افتادم
با تصور اون لبای کاترین و وحشیانه میبوسیدم...
زبونمو ماهرانه روی نازش میکشیدم
و گاهی لوله میکردم تو سوراخش...
که از شدت لذت کمرشو به تخت میکوبید
استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_89

#آنجل

تو حیاط دانشگاه بودم که ریانا به سمتم اومد...
-هوم؟؟ استاد اومد؟؟
لبخند شیطونی زد:
+واسه شما که متینه!!
-خفه باو!! حالا اومد؟؟
+نه بابا، میگن تو راهه، تو بهش یه زنگ بزن ببین
کجاست؛
-نه بابا ولش کن،، بعدشم من میدوتشتم چرا امروز انقد
دیر داره میاد!!
کنجکاو زل زد بهم:
-دیشب شب عروسیش بود...
با حرفم شکه شد:
+مگه قرار نبود، تو با اون؟؟
پوزخندی زد:
-گفتم که فقط حرف بود!! کو دوست داشتن واقعی؟؟

دیدم ریانا هی چشم و ابرو میاد واسم

اما بی توجه به ریانا اهی کشیدم:

-کو دوست داشتن؟؟ پسره عقده ای کارشو که باهام

تموم کرد مثل یه تیکه زباله پرتم کرد اونور!!عوضیه

به خدا...

با شنیدن صداش از پشت سرم جیغی کشیدم و برگشتم:

+ریانا جان شما بفرما کلس..

منم خواستم همراه با ریانا برم که دستمو گرفت و مانع

از رفتنم شد!!

+شما نه!! تو بمون...بعد سرشو به گوشم نزدیک کرد...

هرم نفساش به لاله گوشم میخورد و اذیت میشدم

لیسی به لاله گوشم زد

+من کارم بات تموم شد مثل زباله پرتت کردم؟؟

با دستش چوچولم و از روی شلوار مالش داد که

نتونستم تحمل کنم و اهی کشیدم

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_90

-غلط کردم، بزار برم!

جایی بودیم که بچه ها دید نداشتیم

حشری دم گوشم لب زد:

+میخوام یه بار دیگه مزتو بچشم...

پوزخندی زدم:

-کاترین خانم،خبر دارن،،که با من دارین عشق بازی

میکنین استاد؟؟

درهم رفتن اخماش حتی با اینکه پشتم بهش بود ولی
دیدم...

گره دستاش شل شد و در ثانیه در مقابل چشمم محو
شد...

به سمت کلس رفتم و کنار ریانا نشستم...

اولین کلمه با این اخمو بود...

که تموم شد...

دانشجوها دورش کرده بودن...

که من سریع از اونجا دور شدم...

از حرفاش خیلی اذیت و حرصی میشدم!!

عوضی میگه دوست دارم، در صورتی که خودش

زن داره...

ایرانیا باید غیرتی باشن،، عمو مهدی اخلقش ۳۶۰

درجه با متین متفاوته... پس اون به کی رفته!!؟

با ریانا به سمت رستوران دانشگاه رفتیم...

ازش ممنون بودم که چیزی راجب موضوع داخل

محوطه نپرسید!!

دانشگاه تموم شده بود... و عزم رفتن به سمت خونه

کردم...

درحال تاکسی گرفتن بودم که ماشینی کنارم ترمز

کرد...صدای متین اومد:

+نمیخواه تاکسی بگیری بیا سوار شو

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_91

بی توجه به اون گفتم:

-من با شما نمیام استاد!! شما بفرما~د...

پوف کلفه ای کشید:

+اذیت نکن آنجل، بیا سوار شو...

-اگه کاترین بفهمه ناراحت میشه!!

+نمیفهمه بیا سوار شو...

هوا هم گرم شده بود!! سخت بود منتظر تاکسی

شدن!

با تردید در عقب و باز کردم که اخم کرده گفت:

+راننده ات نیستم که... بیا جلو بشین...

اوه، چقد گیر میدی،، شاید مت عقب راحت باشم...

در جلو رو باز کردم و نشستم...

کولر و زد و به راه افتاد...

با طعنه گفتم:

-دیشب خوش گذشت؟؟

+دیشب؟؟ مگه گه خبر بود؟؟

-واا!! دیشب شب عروسیت بود!!

+وقتی من دلم پیش یکی دیگه گیره نمیرم با یکی

دیگه سکس کنم!!

چقد راحت میگفت!!

من از خجالت سرمو پا~ن انداختم...

منظورش بامن بود؟؟

"وقتی دلم پیش یکی دیگه گیره"

+چرا نمیشی باهام صحبت کنی انجل؟؟ بگو توام
دوسم داری!!

-حالت خوبه متین؟؟ تو زن داری!! متوجه هستی چی
میگی اصل؟؟ اگه کاترین یک درصد متوجه شه چه
حرفایی بین ما رد و بدل میشه...
حرفمو با تندى قطع کرد:

+واااای خستم کردى تو!! من کاترین و دوست
ندارم...

-پس چرا باهаш ازدواج کردى؟؟ آدم وقتى کسى و دوست نداشته باشه باهаш
ازدواج نمیکنه!!

پوفى کشید:

+نمیتونم بگم!!

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_92

پوزخندى زدم و ترسویی نثارش کردم...

شنید ولى چیژى نگفت...

به خونه که رسیدیم من زود تر از اون پیاده شدم و به
سمت خونه راه افتادم...

اونم پشت سرم!!

باهام وارد آسانسور شد...

+فکر نکن من از سرم بیرونش کردم! نه... وقتش که

رسید برات کامل توضیح میدم!! چند روز دیگه هم

میگم که بیای درباره ایندمون صحبت کنیم...

درحال باز کردن بند کفشم بودم:

-هروقت بهم کامل توضیح دادی اونوقت میام
میشینم...

و به داخل خونه رفتم...

مامان با خوشرویی از ما استقبال کرد:

×عزیزک، انجل!! برو دستات و بشور لباستم عوض

کن که بیای ناهار بخوری...

چشمی گفتم، و بعد از کارایی که مامان گفت به سمت
اشپزخونه قدم برداشتم

منو مامان و متین پشت میز ناهارخوری نشسته

بودیم، و منتظر بودیم تا مامان برامون برنج بکشه!!

-مامان!! ماریا کجاست؟؟

+دانشگاست، امروز امتحان داشت... باید بیشتر

بمونه!!

اهانی گفتم...

که مامان روبه متین گفت:

×متین، مادر پس زنت کجاست؟؟

+سرکاره

+کاش با خودت میاوردیش

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_93

بعد از خوردن ناهار به اتاقم رفتم...

و فیلمی روی لپ تاب پلی کردم مشغول نگاه کردنش بودم که در بی هوا باز شد و

متین اومد داخل...

استپ کردم:

-هوف، کارتو بگو...

+میخواستم ببینم چیکار میکنی!!

-متین، این هزار بار، کارای من به تو هیچ ربطی

نداره؛ اینو بفهم

+به عنوان برادر، ربط داره!

-و تو منو فقط به عنوان خواهرت میبینی داداشی؟؟

پوفی کشید و بدون حرفی از اتاق بیرون رفت...

پسره چلغوز، چقدر روی اعصابی!! هوف

و به ادامه دیدن فیلم مشغول شدم...

#متین

کلید تو در انداختم... و وارد خونه شدم...

بوی غذا پیچیده بود!!

+سلم عزیزم خوبی؟؟

با صدای کاترین به خودم اومدم...

به تز~ناتی که روی میز انجام داده بود خیره شدم...

-اینا برای چیه؟

همونجور که کت و کیفم و از دستم میگرفت گفت:

+برای حضور عشقمه!!

هه عشقت؟؟

بعد از عوض کردم لباسام نشستم سر میز!!

خونه مامان غذا خورده بودم...

ولی با دیدن رنگ و لعاب غذا صدای قاروقور شکمم

بلند شد...

که کاترین پیش قدم شد و غذا کشید...

اومم چه خوشمزس

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_94

ولی برای اینکه پروو نشه چیزی نگفتم

بعد از اتمام غذا:

-خوشمزه بود، دستت درد نکنه...

+خواهش میکنم عزیزم...

و خدمه رو صدا زد تا بیان میز و جمع کنن...

و خودش همراه من وارد اتاق شد...

مشغول تعویض لباس بودم که کاترین به حرف اومد: +مامانت زنگ زد برای ناهار

فردا دعوتمون کرد...

اوه من فردا میخواستم، با آنجل حرف بزنم!!

از دست کارای مامان!!

-باشه

روی تخت دراز کشیدم...

و ساعدم و روی چشمم گذاشتم...

به این فکر میکردم چجوری بعد از گرفتن اون چیزی

که من از باباش میخوام، کاترین و چیکار کنم؟

طلقش بدم؟؟ یا یه کاری کنم خودش طلق بگیره؟!

تو همین افکار بودم که دستی روی بازوم نشست...

و کسی نمیتونست باشه جز وجود نحس کاترین!!

-کاترین امشب اصل حوصله رابطه رو ندارم.

لباش و جلو داد

+ولی امشب من میخوام بچه دار شیم!!

وای خدای من اینو کجا دلم بزارم...

با تعجب نگاهش کردم...

-حالت خوبه کاترین؟؟ منو تو یه هفته هم نیست

ازدواج کردیم! یه کاره من پیام داخل خالی کنم؟؟

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_95

#آنجل

مامان زنگ زده بود و متین و کاترین رو ناهار

دعوت کرده بود...

x مامان چرا گفتین بیان، من خیلی از اون دختر افاده

ایه خوشم میاد که پیام سر سفره ناهار بخورم؟! به خدا

اگه به خاطر متین نبود عروسیشون هم نمیرفتم..

مامان ناراحت آهی کشید...

+خودمم همچین دل خوشی ازش ندارم فقط بخاطر

متین که تحویلش میگیرم... نمیخوام پس فردا دختره

بره تو جمع خانوادش بگه مادرشوهر اینجور کرد،

مادر شوهرم اونجور کرد...

هوفی کشیدم... و مشغول درست کردن سالاد شدم...

به امروز صبح تو دانشگاه فکر کردم...

#چند_ساعت_قبل_دانشگاه

امروز متین نیومده بود، به جاش یه استاد دیگه اومده

بود...

پسری ایرانی که اونم بورسیه شده بود - اومده بود "البرز" ...

قبل تو دانشگاه تهران دیده بودمش...ولی بخاطر

وجود بادیگارد نمیتونستم با هرکسی هم کلم شم...

البرز اومد جلو...

+سلم آنجل خانم، مشتاق دیدار!!

-سلم البرز خان شما خوبی؟؟

{ استاد هیز من } نقره داغ { }

#پارت_96

+تشکر، خوشحالم که شمارو اینجا میبینم...

-منم همین طور...

+آنجل، میشه فقط بعد از کلس بیای من دو مین کار

فوری باهات دارم؟!

یه تای ابرومو بالا انداختم و لبخندی زدم:

-اره... حتما...

هرکی رفت کلس خودش...

که اخر باهم همکلس دراومدیم

وقتی داخل کلس متین دیدمش جا خوردم...

اما حفظ ظاهر کردم و لبخندی زدم..

از شانس خوبه من اون ساعت زود گذشت و طبق

قرار بعد از کلس به سمتش رفتم...

-بفرما،، با من کار داشتی؟!

+اره، لطفا بیا بشین...

هر دو روی نیمکت های دانشگاه نشستیم...

کمی دست پاچه بود

+خب آنجل نمیدونم چجوری این موضوع رو بیان

کنم!! اما... اما... وای چرا انقدر گفتنش سخته!! اما

من عاشقتم... اره دوست دارم، از وقتی که تو ایران دیدمت،، ولی موضوع این بود که هم نمیدونستم چجوری بگم، هم دور و برت از بادیگارد پر بود... لطفا بیا باهم بیشتر آشنا شیم!! من خیلی دوست دارم آنجل...

با تعجب تمام فقط زل زده بودم تو چشماش!!
چی میگفت این!!
منو دوست داره؟!

+متوجه هستی چی میگم؟؟
نفسمو پر قدرت بیرون دادم-من نیاز به فکر دارم...
لبخندی زد:

+باشه مشکلی نیست!! یک هفته خوبه؟؟
با سر تا~د کردم...

#زمان_حال

با جیغ مامان از فکر بیرون اومدم...
+کجایی؟؟ حنجرم و جر دادم، بخاطرت!!
استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_97

-بیخشید داشتم فکر میکردم...
هوفی کشید:

+بیا روی سالاد سس بریز...
هرکاری مامان گفت و انجام دادم....
دوباره ذهنم پر کشید به چندساعت پیش...
پسر خوبی بود...

اما برای منی که دیگه دختر نبودم...

و یک زن بودم... خوب نبود...

با بهونه ای ردش میکنم...

اره همین کار و میکنم...

چند ساعتی گذشت،،ناهار کامل حاضر بود... و از

جمله ما هم آماده بودیم که زنگ خونه به صدا

دراومد...

خودشون بودن...

به قول ماریا، کاترین خیلی دختر افاده ای بود....همش

خودشو میگرفت...

دستمو به معنای سلم جلو اوردم اما اون فقط سری

تکون داد...

دست خشک شدم و برداشتم...

تقصیر متین بود... وگرنه من عادت نداشتم اینجور

رفتارهارو بی جواب بزارم

ناهارو خوردیم...

کاترین گفت میخواد استراحتی کنه...

منم بعد از جمع کردن سفره به اتاقم رفتم تا امتحان

فردا رو بخونم....

که در زده شد:

-بفرما~ن...

و متین در چهارچوب در ظاهر شد...متعجب نگاهش میکردم

استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_98

که متین خنده ای کرد!
+چرا تعجب کردی؟
-آخه تو هیچ وقت در نمیزنی!
+دیدی میتونم با ادبم باشم؟؟
-اهوم! حالا کارت و بگو!
در و بست و گوشه تحت نشست!
+ببین آنجل! من عادت ندارم برای کسی احساساتمو
بروز بدم و به زبون بیارم! اما خودت خوب میدونی
تو هرکسی نیستی! تو مالک قلبمی وبدون کاترین
جایی نداره ...
نفس عمیقی کشیدم و دستامو تو هم قفل کردم...
-ببین متین من یه خاستگار دارم خب؟؟ هرطور که
فکر میکنم پسر خوبیه اما نمیتونم بهش برسم چرا؟
چون الان من زن توام! قانونا فهمیدی؟؟
نیشخندی زد و گفت:
+به حالا کی هست این شادوماد؟
-حالا هرکی هست... بهت گفتم بدونی من دوست
ندارم... فقط از سر اجبار باید باهات ازدواج کنم!! پس
خودت یه بهونه جور میکنی و به مامان میگی،
و عقد میکنیم... دوست ندارم... احساس یه زن جنده و
هرجایی رو داشته باشم....
لبخندی به روم پاشید:
+تو هرکاری کنی اول و آخرش مال خودمی...
این و گفت و از اتاق بیرون رفت...

چقد یه دنده و لجباز بود ایه

#متین

پشیمون از کاری که کردم...

تجاوز به آنجل...

ازدواج با کاترین!!

چرا همه چی اونجور نشد که من میخواستم؟ من آنجل

رو دوست داشتم پس الان باید اسم آنجل به جای

کاترین تو شناسنامم باشه

استاد هیز من (نقره داغ) {#پارت_99

به سمت اتاق خودم رفتم...

که دیدم کاترین رو تختم دراز کشیده و چشماشو

بسته!!

هوفی کشیدم!

کی قراره این کابوسای من با کاترین تموم شه؟؟

تمومی نداره!

ای خدا!!

#آنجل

گوشیم زنگ خورد ، البرز بود!! جوابش و بدم؟؟

چی بگم؟

کلفه گوشیمو دم گوشم گذاشتم

-بفرما؛

+سلم آنجل خوبی؟ چه خبر؟

-سلمتی ممنون تو خوبی؟

+به خوبی! آنجل مزاحمت شدم که بگم بهت

عصری یه قرار بزاریم کافی شاپ!
-اره منم میخوام باهات یه حرفایی رو بزنم!!
بعد از یکم دیگه صحبت کردن گوشیه قطع کردم...
و بلند شدم آماده شم...

آماده شدم که صدای پیامک گوشیم اومد
البرز بود:
+دم در منتظرتم
بهش ادرس خونه رو داده بودم بیاد همینجا دنبالم!!
از خونه خواستم خارج شم که مامان گفت:
+کجا میری؟؟

-یه جایی کار دارم حالا بعدا بهت میگم
سوار ماشینش شدم
رسیدیم کافی شاپ یه جای دنج نشستیم
+خب میشنوم؟!
هوفی کشیدم:

-ببین من دختر ایده عال تو نیستم...
استاد هیز من (نقره داغ) }

#پارت_100

تای ابروشو بالا داد:
+چرا؟؟ با فکر به اون روزی که متین با تمام بی رحمی
دختر و نگیم و ازم گرفت، قطره اشکی روی گونم سر
خورد...
که البرز دستش و دراز کرد و قطره رو از روی گونم

پس زد!!

احساس دستش با پوست، حس خوبی بهم منتقل شد...
البته اگه بخوام اعتراف کنم...

دستای قوی و مردونه متین حس بهتری رو زیر
پوستم میاره!!

با تمام بی رحمی هایی که در حقم کرده بود...

+چیه آنجل؟! چرا چشمت بارونی شد؟

-البرز! من دختر نیستم! من یه زنم که شوهر قانونی

نداره! من مورد تجاوز قرار گرفتم البرز...

بغضم اجازه ادامه حرفمو نداد

و اشکام شروع به بارش کردن

البرز کنارم نشست

سرمو تو اغوش مردونش گرفت!

+اشکال نداره عزیزم!! مهم اینه که تو نمیخوایش

درسته؟

من متین و نمیخواستم؟؟

نمیدونم چی بگم

فهمید بین دوراهی گیر کردم سوالشو تغیر داد:

+ببین آنجل، من ترو واقعا دوست دارم، اما اگه الان

بگی برو، میرم پشت سرم نگاه نمیکنم...

پلکام و روی هم فشردم...

واقعا نمیدونستم چی بگم...

که ناگهان!!..!

که ناگهان صدای خشن و تحکم آمیز متین و از پشت

سرم شنیدم:

×برو! نقره داغ (استاد هیز من:)

استاد هیز من (نقره داغ) {}

#پارت_101

ناباور سر عقب بردم که قامت متین و دیدم...

با دیدن صورت عصبانیش یه لحظه قالب تهی کردم!!

روبه البرز با فکی منقبض شده:

+پس داماد آیندمون جناب آقای البرز مافیا، دانشجوی تازه

وارد اینجا هستن درسته؟! البرز متعجب بلند شد:

×اس... استاد!!!

متین پوزخندی زد و روبه من ادامه داد:

+شما خانم انجلا چرا ساکت شدین؟؟

از دادش چند نفر بهمون خیره شدن...

خم شد و دور از چشم بقیه یقه البرز و تو مشتش گرفت:

+ببین البرز، یا همین الان گورتو گم میکنی! یا کاری میکنم که

هیچ دانشگاهی راحت نده شیرفهم شد؟! البرزم از صراحت کلام متین ترسیده بود

به تی ثانیه نکشید

که از کافه بیرون رفت...

و حالا: من موندم و متین...

متینی که انگار پارچه قرمز مثل گاو روبه روش گذاشتن....

مثلا میخواست خونسردی خودشو حفظ کنه با دندونای چفت

شده گفت:

+خب تو چه غلطی میخواستی بکنی؟؟ بزار خودم حدس

بزنم!! خیانت؟!

به چشماش خیره شدم:

-نه...

دستشو رو میز کوبید

مردم از ترس جرئت جلو اومدن نداشتن...

من خودم بدنم به رعشه افتاده بود از ترس!!

دستشو بالا آورد و محکم توی صورتم خوابوند!!

ناباور به جای سیلی دست کشیدم که سوخت....

لامصب دستش چقد سنگین بود!!

استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_102

با بغض بهش خیره شدم

+همین فردا عقدت میکنم

و دستمو محکم گرفت از کافه بیرون اومدیم

-آخ متین دستم ولم کن...

+خوب تو بغل پسر دل و قلوه میدادین! میدونه تو زنی؟

میدونه پردت و من زدم!؟ میدونه به دست من زن شدی؟

با بغض گفتم:

-قضیه اونجور که تو فکر میکنی نیست به خدا!

عربده کشید:

+پس چجوریه؟؟ غیر از اینکه من تو کافه با یه پسر

بوده، داشتن به هم ابراز علاقه میکردن، تو بغل هم خوش و

خرم بودن؟؟ تو از دوست داشتن من سوء استفاده کردی

آنجلا!#متین

عصبی بودم... جواب تمام خوبیای من و اینطوری داد!"خیانت"

در خونه که رسیدیم بی توجه به اون بالا رفتم، خودش
میومد دیگه!!

کاری میکنم که عاشقم شی بعد ولت میکنم
اما حیف که دوست دارم
مرحله اول و فقط انجام میدم
عاشقت میکنم...

کاترین به پیشوازم اومد... سفت تو اغوشم گرفتمش!
با اینکه ازش چندان خوشم نمیاد! اما برای سرگرمی و شروع
بازی با آنجلا فکر بدی نیست
#آنجلا

تو آسانسور یکم با کرم پودر جای دست متین روی صورتم
کمی پوشوندم
بعد از باز شدن در آسانسور به داخل خونه رفتماولین چیز که چشمم و گرفت عشق
بازی کاترین و متین در
کنج ترین جای خونه
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□
#پارت_103

به چیزی ته قلبم تکون خورد!
احساس کردم قلبم شکست...
ماریا به سمتم اومد:

+خوبی عزیزم؟؟ مامان رفته جایی الان برمیگرده...
لبخند مصنوعی زدم
-باشه عزیزکم، من فعلا برم لباسامو عوض کنم

و بی توجه به اونا سمت اتاقم رفتم
انگار قلبم شکست، چرا اخه؟!
هوفی از سر کلافگی کشیدم
که گوشیم تو دستم لرزید؛ با دیدن اسم البرز روی صفحه گوشیم شوکه شدم، فکر
نمیکردم بعد از اون رفتاری که متین باهاش کرد دیگه بهم
زنگ بزنه
نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:
-سلام
+خوبی آنجلا؟!
-مرسی، تو خوبی؟
+با کاری که استاد کرد، باید خوب باشم؟
چیزی نگفتم، شرمنده بودم واقعا، من باعث شدم که البرز از
متین کتک خورد
خودش به حرف اومد
+چرا بهم نگفتی؟-چیو؟
+همین که استاد شوهرته؟
-بین البرز من اونو، من اونو....
بقیه حرفم با کشیده شدن گوشیم نصفه موند...
ترسیده برگشتم که با قیافه برزخی متین روبه رو شدمدهنم و باز کردم حرفی بزنم،
یه طرف صورتم سوخت
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_104

امروز دوبار ازش سیلی خوردم

کسی که واقعا عاشقه، به عشقش سیلی میزنه؟؟
با تاسف گفت:

+یکم خجالت بکش!

-کسی که ادعای عاشق بودن میکنه هیچ وقت تو گوش
عشقش نمیزنه خوب خودتو بهم ثابت کردی!
سعی کردم بغضم نشکنه، که موفق هم بودم...
پوزخند اعصاب خورد کنی زد:

+بعضی جاها لازمه عشقت و بزنی تا بفهمه عاشقش کیه، باید
بزنه تا بفهمه بی کس و کار نیست، توام خوب خودتو بهم
نشون دادی، فکر میکردم پاکی، شوهر و تعهد سرت میشه ولیفهمیدم نه!! ...
توام مثل اونایی هرزه و لوند، فاحشه و گشاد..
حالا نوبت من بود که عصبی بشم...
چون داشت حدش و فراموش میکرد...
دستمو بالا بردم و با تمام زوری که داشتم تو گوشش
خوابوندم...

که صورتش یه وری شد

عصبی انگشت اشارم و به حالت تهدید بالا اوردم:

-حدت و بدون جناب متین خان، حدتم رعایت کن... تو هیچی
جز یه شوهر اجباری برای من نیستی!
پس حق دخالت تو زندگی من و نداری، البرز همه چیو
میدونه و مشکلی نداره...

ناگهان در باز شد و مامان داخل شد

به صورت سرخ هردو تامون خیره شد با تعجب پرسید:

x شما دوتا چتونه؟ صداتون کل ساختمون و برداشته؟! متین مثل جت از اتاق بیرون

رفت...

و من موندم با یه عالمه سوال مامان!

+جواب بده دختر! متین کجا رفتی؟!

هوفی کشیدم و خسته گفتم:

-مامان بزار بعدا صحبت میکنیم خب؟

خواست چیزی بگه که چشمش به صورتم افتاد چشمامو برای

لحظه ای روی هم گذاشتم و متین لعنت فرستادم دست گذاشت روی صورتم بهت

زده گفت:

+متین روت دست بلند کرده؟!

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_105

نمیدونستم چی بگم!!

ولی برای اینکه این دو سیلی امروز و تلافی کنم باید به مامان

بگم!

خودمو با گریه انداختم تو بغل مامان-:اره مامان! امروز متین دوبار روی کن دست

بلند کرده!

با اخم من و از خودش جدا کرد:

+به چه حقی دست روی گل دختر من بلند کرده ها؟؟ چیکار

کردی مگه؟

-یه پسره تو دانشگاهمونه برای اشنایی امروز باهاش قرار

داشتم! همین به خدا

+برای همین روی تو دست بلند کرده؟

با گریه سری تکون دادم

که با دستش اشکام و پاک کرد
سرمو تو بغلش گرفت:
+قلم میکنم دستی که بخواد روی عزیز دردونم بلند بشه! به
مهدی میگم بره بزنتش! تو گریه نکن گل دخترم
#متین

با اعصابنیت شروع کردم با ولع لب کاترین و خوردن
خشن گاز میگرفتم!
میخواستم اون صحنه ای که آنجلا رو بغل البرز دیدم
فراموش کنم... اما قاب شده بود تو ذهنم پاک نمیشد
سینه هاشو تو دستم فشار دادم
+ا-خ متین، اروم تر یکم سینه از جا کنده شد...
محلی به حرفش ندادم
که ناگهان در باز شد و چهره عصبی مامان و بابا تو در نمایان
شد
کاترین خجالت زده خودشو مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت
بعد از رفتن کاترین بابا در و بست و خودشو مامان اومدن
داخل!
-چی شده باب...-

با سوختن یه طرف صورتم حرفن نصفه موند
دستم و روی صورتم گذاشتم
و با بهت بهشون خیره شدم
-چی شده چرا حرف نمیزنین
استاد هیز من (نقره داغ) {#پارت_106
بابا با خشم گفت:

x به چه حقی روی اون دختر طفل معصوم دست بلند میکنی
ها؟؟

آها پس بگو ، رفته راپورت داده به مامان و بابا و اونا رو علیه
من پر کرده!
پوزخندی زدم و گفتم:

-میدونین امروز کجا دیدمش؟ تو کافی شاپ با پسره، هم
دانشگاهیش دیدم، تو بغل هم...
این دفعه مامان به حرف اومد:

+اشکالاش چیه از هم خوششون میاد میخوان باهم بیشتر
آشنا بشن! تو فضولی؟
-نه فضول نیستم ولی.... ولی...

جلم با باز شدن در و نمایان شدن چهره کاترین نصفه موند
+عزیزم بریم؟؟ داخل خونه یکم کار دارم
خوب بود برای فرار کردن از این جو

کلید ماشین و برداشتم و از خونه بیرون زدم #آنجلا
روی تخت دراز کشیده بودم و به حال خودم زار میزدم
از متین متنفر بودم، همون قدر که از آرتیا و بابا عدنان متنفر
بودم

بابا عدنان که دروغ به این بزرگی بهم گفت هنوز پیداش
نیست که بهم توضیح بده چرا؟؟

خسته بودم که پلکام روی هم افتادن....

با احساس دستی روی گونم چشمام و باز کردم که با چهره
مهربون مامان روبه رو شدم
+خوبی مامان جان؟؟

لبخندی زدم:

-مرسی، چه خبر؟

+اگه خبر منظورت از متینه، رفت خونشون!

باباش باهاش دعوا کرد گفت چرا دخترمو زدی؟؟

دستشو بوسیدم

-مامان؟+جان مامان عزیزم؟

-چرا نمیاین ایران؟

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_107

آهی کشیدکه دلم آتیش گرفت؛

-چی شده مامان؟

لبخندی به روم پاشید+حالا وقت زیاده بعدا برات میگم! و در باره اون پسره هم

بگم؛ اگه میدونی یه حسی بهش داری برای بیشتر آشنا شدن

باهاش میتونی قرار بزاری

و از اتاق بیرون رفت...

امروز باید میرفتم دانشگاه!

نمیدونم برخورد البرز باهام چیه؟!

دوست داشتم بیشتر باهاش آشنا شم!

اینطوری بیشتر دوست داشتم چون دیگه حتی یه لحظه همنمیخوام وجود متین رو

کنارم حس کنم!! چه برسه به

همسر...

وارد دانشگاه شدم اولین چیزی که دیدم: ریانا با شتاب به

سمتم اومد

-چیزی شده ریانا؟؟

با نگرانی گفت:

+البرز هنوز نیومده! دیشب که بهم زنگ زد خیلی حالش خراب بود!

-مگه با البرز ارتباط داری؟

+نه در حد دوست، فقط همین

باهم به سمت کلاس رفتیم!! اگه بلایی سر البرز بیاد من خودمو نمیبخشم؛

نه فقط خودمو بلکه متین هم نمیبخشم!

این کلاس و با این ور ورای پیرمرده گذروندیم!!

داشت درمورد امتحان جلسه بعد میگفت که ناگهان در باز شد

و البرز داخل کلاس شد

استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_108

×ببخشید استاد میتونم پیام داخل؟

استاد با اخم رو به البرز گفت:

+اقای راد کلاس تموم شده، شما تازه اومدید؟

×متاسفم استاد یه کار مهم و خانوادگی پیش اومد!

+بعد از اتمام کلاس بیا دفترم، الانم بشین

البرز لبخند کم جونی زد.

حتی نیم نگاهی هم به من ننداخت

بعد از تموم شدن کلاس تا خواستم برم پیش البرز سریع از

کلاس خارج شد!

ریانا متعجب نگاهم کرد:

+بین تو و البرز چیزی هست؟
ماجرارو براش تعریف کردم
+الهی دستش بشکنه! بهم نگفتی ازدواج کرد-وقت نشد، الان من البرز و چیکارش
کنم؟

+برو دم در دفتر استاد، منتظر باش البرز اومد باهاش حرفزن
با

پوف کلافه ای کشیدم و از کلاس بیرون رفتم کلاس بعدیم
متین بود خدا خدا می کردم سروکلش پیدا نشه!
بعد از ده مین البرز از دفتر استاد بیرون اومد!
به سمتش رفتم:

-البرز صبر کن کارت دارم
اما به راهش ادامه داد:
-جون من!

با اخم برگشت و گفت:

+جون خودتو قسم نخور

-پس بیا روی نیمکتا بشینیم باهات حرف بزنم!
پوف کلافه کشید و به سمت نیمکتای بوفه رفتیم
و جا گرفتیم:

+میشنوم

-بین البرز من باید یه چیزایی و...□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) □{

#پارت_109

+آنجلا اگه بخوای حرفای تکراری بزنی من برم!
خواست بلند شه که دستشو گرفتم و مانعش شدم

همه ماجرا رو بهش گفتم، متین چیکاره منه، تجاوزشو،
زورگو~اشو.... همه رو تعریف کردم
+ببین آنجلا من رک و پوست کنده بهت گفم دوست دارم،
ولی از تو جوابی نشنیدم!! اگه رابطه با منو نمیخوای بگو
میرم دیگه بهت نگاهم نمیکنم! اما اگه اعتراف کنی، قول
میدم بهشت و بیارم زمین برای تو!!
میتونستم تو لحنش طعم عاشق بودن و متوجه شم!
میتونستم باهاش خوشبخت بشم؟
شاید آره شاید نه!
ولی تو این یکی دوروزه که با البرزم حس وابستگی بهش
پیدا کردم! روبهش با آرامش گفتم:
قعا

-نمیگم دوست دارم چون از حسم مطمئن نیستم، و
دوست داشتنه یا یه وابستگی زودگذر... ولی ازت فرصت
میخوام البرز که اینو بفهمم! شاید باهم خوشبخت شدیم
+باشه فقط دو روز بهت فرصت میدم آنجلا!! اگه دوسم
داشته باشی تو این دو روز میفهمی!! در این دوروز نباید همو
بینیم، باید دور باشیم از هم هرچند برام سخته ولی...
دست سردمو تو دست گرم مردونش گرفت: +ولی بدون حتی اگه جوابت منفی
باشه من باز عاشقتم!
اینو بدون آنجلا
دور و اطرافشو یه نگاهی کرد و وقتی مطمئن شد کسی
نیست....
خم شد و لبای داغشو روی لبای من به حرکت درآورد...

داغ و تب دار همراهیش میکردم.

دستم تو موهاش فروبردم و چنگشون زدم

استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_110

که با یادآوری کلاس متین مثل فشنگ از جام پا شدم...
متعجب نگاهم میکرد.

-ببخشید، الان متین میاد... باهاش کلاس دارم ببخشید...
و سریع به سمت کلاس رفتم...

وای خدای من پنج دقیقه از کلاس گذشته بود...
اصلا نمیخواستم ببینمش اما مجبور بودم...
مهمترین درسmon با این اقای سگ اخلاق بود...
در زدم که با صدای بفرما~دش داخل شدم.

-سلام استاد، میشه پیام داخل؟

ابروی بالا انداخت:

+فکر نمیکنید پنج مین دیر کردید؟

-اووو خودتونم میگوید پنج مین نه پنج ساعت، بعدشم استاد
دستشویی بودیم!پوف کلافه ای کشید و گفت:

+این دفعه اشکالی نداره اما دفعه بعد اگر تکرار شد نمره کم
میکنم...

چشمی گفتم و پیش ریانا جا گرفتم

&♡&♡&♡&

بعد از یک ساعت با خسته نباشیدش خواستم برم بیرون که
صدام کرد:

+آنجلا تو بمون کارت دارم

هووف باز میخواد اعصاب منو خورد کنه
با حرص دندون قوروچه ای کردم:
چشم... استاد
و به سمتش رفتم به کسایی که درواطرافش بودن و ازش
سوال میپرسیدن گفت:
+فعلا بیرون، هر سوالی بود جلسه بعد بپرسید...
چشمی گفتن و از کلاس خارج شدن...
متین در کلاس و بست و به سمتم اومد...
دستشو به دیوار کناریم تکیه داد و گفت
استاد هیز من (نقره داغ) {#پارت_111
کنار گوشم اروم لب زد:
+دیگه نبینم پیش اون پسر هرزه قدم بزنی!!! وگرنه خودت
میدونی چی میشه.
و بعد گردنم و بوسه ای کوتاه گذاشت.
+حالا میتونی بری!
هرم نفسام تند شده بود
خیلی اشغالی متین! خیلی...
تندی از در کلاس بیرون رفتم
من البرز و میخواستم، هرچند آشنایی آنچنانی ازش ندارم،
ولی پسر خوبی به نظر میاد.
از بوفه دانشگاه نسکافه ای سفارش دادم
و روی صندلی نشستم مشغول نوشیدن شدمکش موهامو دراوردم که دورم و
احاطه کردن...
صدای آشنا و عاشقی رو از پشت سر شنیدم...

در حال بو~دن موهام بود...

+چه بوی خوبی داره!

لبخندی زدم و ممنونی زیر لب زمزمه کردم...

+متین چیکارت داشت تو کلاس نگهت داشت...

متعجب بهش خیره شدم

روی صندلی روبه رو~م نشست..

-تواز کجا میدونی؟

+آمارتو دارم عزیزم...

-گفت دیگه باهات هم قدم نشم، مگه نگفتی دو روز همو

نبینیم؟

+اهوم گفتم ولی این دل لامصب دلتنگت بود...

نمیدونم ولی از این حرفش از لحنش زیر دلم قیلی ویلی

رفت...

دوشش داشتم، میتونم با اطمینان بگم دوشش داشتم

ولی یه مشکلی بود

استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_112

مشکل و به زبون اوردم:

-البرز، میدونی که من دیگه دختر نیستم...

حرفمو قطع کرد و با آرامش جواب داد:

+من سری قبل تو کافه هم بهت گفتم.. من به تو ایمان دارم و

وقتی فهمیدم بهت تجاوز شده ایمانم نسبت بهت قوی تر

شد... من هرجوره پشتتم! تا من هستم نگران هیچی نباش و

خم به ابرو نیار...

لبخندی به این مهربونیش زدمکه جوابم و با یه بوسه یواشکی داد
به اطراف نگاه کردم

وقتی فهمیدم کسی متوجه ما نشد نفس راحتی کشیدم...

+پدر مادرت ایرانی درسته؟

-اهوم چرا؟+برای رسم و رسومات گفتم... حالا شماره خونتو میدی بدم

مامانم زنگ بزنه برای خاستگاری عزیزم؟

میدونم که پسر بدی نیست، و برای آشنا شدنم... نزدیک سه

ساله میشناسمش تو دانشگاهمونه...

-باشه فقط البرز؟

+جون البرز قشنگم؟

-ما باید بیشتر باهم آشنا شیم...

+اومدیم خاستگاری بله رو که گرفتیم یه صیغه میخونیم تا

عقائد ایرانیمون عذاب وجدان نگیره... بعدش میریم به سمت

آشنایی بیشتر... دیگه چه نگرانی داری؟

نفس عمیق کشیدم:

-میتروسم البرز، از واکنش متین میتروسم! اگه بزنه به سرش

کاری دست خودش، من، تو بیاره چی؟

دستای ترسیده و یخمو گرفت و تو دستای داغ مردونش

گذاشت....

+گفتم تا منو داری نباید خم به ابرو بیاری عزیزم! □□□□

استاد هیز من (نقره داغ) □{

#پارت_113

تو پذیرایی روبه روی تی وی خاموش نشسته بودم و منتظر

زنگ مامان البرز بودم...

دل تو دلم نبود... استرس مثل خوره افتاده بود به جونم....

که ناگهان تلفن زنگ خورد...

با صدای بلند مامان و صدا میزد...

+خیله خب دختر رفتم!

و گوشیه برداشت...

وقتی فهمید کی هستن چشمی به من نگاه کرد و به سمت

اتاق رفت...

نکنه مامان نه بیاره... والای خدا جونم میترسم...

همینطور که نشسته بودم و از استرس دستام به شدت

میلرزید مامان با لبخندی از اتاق بیرون اومد...

سعی کردم اروم و طبیعی جلوه بدم... که تا حدودی هم موفق بودم.

-کی بود مامان؟

+پدر مادر البرز خان بود گفت فردا شب میان برای امر خیر...

تو دلم خوشحال بودم ولی برای حفظ ظاهر لبخند تصنعی

زدم و مشغول خوندن کتابی شدم... در اصل فکر این بود که نکنه متین بفهمه کار

غیر منطقی

انجام بده که بعدا پشیمون شه!؟

پوف عصبی کشیدم و با صدای مامان به خودم اومدم...

-جونم مامان؟

+میدونستی میخوان بیان؟

مثلا تعجب کردم:

-من؟ نه!

چشماشو ریز کرد و تو چشمام خیره شد

+پس کی شماره خونمون و. داده بهش؟

استاد هیز من (نقره داغ) {#پارت_114

-والای ترو خدا گیر نده مامان...

خنده ای کرد:

+باشه دختر، ولی من گفتم باید با پدرتم صحبت کنم

-چشم، فقط بابا کی میاد؟

+تا شب میاد.

وقتی ماریا فهمید از خوشحالی بغلم کرد

مشغول خشک کردن ظرفها بودم که کلید تو در چرخید و

قامت بابا مهدی در چهارچوب در نمایان شد...

به مامان اشاره میکردم که باهاش صحبت کنه...

چشماشو روی هم میذاشت یعنی باشه صبر کن...

هووووف از دست شماها...

بابا در حال چایی خوردن بود که مامان اشاره کرد برم تو اتاق

وای خدا نکنه مخالفت کنه؟

اگه باباهم مخالفت نکنه متین شر درست میکنه...

بیست مین میگذشت ولی خبری نشد. تا بابا صدام کرد.

با اضطراب کنارش نشستم.

+دخترم خودت راضی؟

سرمو پا~ن انداختم که مامان با خنده گفت:

x تو خجالت کشیدنم بلد بودی و ما نمیدونستیم؟

بابا هم لبخندی زد:

+دختر، جواب من و ندادی! خودت هم راضی؟

-بله بابا، به نظرم پسر بدی نمیاد.

+فردا بهش بگو بیاد شرکت باهاش آشنا شم ببینم پسر بدی هست یا نه

-چشم...

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_115گوشیو برداشتم و روی اسم البرز کلیک کردم

والای از دست این بشرگوشیشو جواب نمیداد

اخه من از دست این چیکار کنم؟

نه به موقعی که نیازش نداری خودش زنگ میزنی...

نه به الان که میخوای یه خبر خوب بهش بدی غییش شده و جواب نمیده..

بیخیال زنگ زدن شدم... بعدا شمارمو میبینی و خودش زنگ میزنه

روی صندلی نشستم و مشغول خوندن جزوه امتحانی شدم نگاهم که به ساعت افتاد سوتی زدم...

من سه ساعت بی وقفه مشغول درس خوندن بودم...

خواستم برای استراحت برم بیرون و با مامانینا عصرونه ای بخوریم

دراتاق و باز کردم که صدای زنگ گوشیم مانع از رفتنم شد نگاهی به صفحه گوشی انداختم که اسم البرز خودنمایی میکرد

شما صدار زنگ بزن اما من جواب نمیدم!

تا بفهمه وقتی من بهش زنگ میزنم فوری جواب بده ناز وعشوه نریزه...
با لبخندی از اتاق خارج شدم

و با خانواده مشغول دیدن فیلم شدیم، تخمه هم
میشکستیم...

که ناگهان صدای زنگ آیفون اومد.

مامان با تعجب پرسید:

+متین که کلید داره! دخترم پاشو بن کیه...

بلند شدم و با دیدن فردی که روبه روی ایفون بود دستم روی
دسته ایفون خشک شد...

البرز؟ اینجا؟

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_116

ایفون و برداشتم

-تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

عصبانی گفتم: چرا هرچی بهت زنگ میزنم جواب نمیدی دختره خنگ؟

کلم سوت کشید به من گفتم خنگ؟؟

-خنگ خودتی بیشعور! بار آخرت باشه به من میگی خنگ

+در و باز کن پیام باهات حرف بزنم...

صدای بابا اومد:

xکی بود بابا جان؟

ایفون و گذاشتم و به سمت مامانینا رفتمو متعجب گفتم:

-البرز دمه دره...

ماریا با بهت گفت:

+این وقت شب

بابا با مهربونی گفت:

+در و باز کن بیاد تو شاید قسمت باشه امشب باهاش حرف
بزنم...
-آخه...

مامان از بابا دفاع کرد:

+آخه نداره دختر برو در و باز کن ببین چیکار داره، پسر مردمو دم در علاف کردی..
پوفی کشیدم و در و باز کردم
مامان و ماریا بلند شدن تا لباس مناسب بپوشن منم رفتم تا
لباسم و تعویض کنم
چندی بعد صدای بابا و البرز اومد که داشتن سلام و احوال
پرسی میکردن
با خارج شدن من از اتاق مامان و ماریا هم بیرون اومدن...
روی مبل تک نفره روبه روی البرز نشستم
بابا گفت:

xخب پسرم چی شد که این وقت شب اومدی اینجا؟
البرز نگاه خشمگینی به من انداخت بعد روبه بابا:
+والا چی بگم! هرچقدر به گوشی آنجلا زنگ میزدم جواب
نمیداد گفتم شاید چیری شده نگران شدم و این شد که مزاحم
شما شدم

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {#پارت_117

xبابا جان چرا گوشیت و جواب ندادی؟
-گوشیم تو اتاق بود حتما متوجه نشدم.

بعد از حرف من بقیه هم نگاهشون رو از من برداشتن و
مشغول شدن

بابا و البرز مشغول صحبت کردن بودن

که ماریا گفت:

+میخواین به داداش متین هم زنگ بزنم؟

ترسیده به البرز خیره شدم که بابا :

×اره بهش زنگ بزن بگو با زنش بیاد دور هم باشیم.

وای نه اگه میومد، بدبخت بودم که...

البرز هم با نگاه ترسیدش به من زل زده بود...

ماریا به متین زنگ زد

با هرکلمه ای که میگفت من قلبم گروپ گروپ میتپید

انگار میخواست از حلقم بزنه بیرون×آها باشه، پس ولش کن میزاریم یه وقت دیگه.

تلفن و قطع کرد×داداش نمیداد، میگه خونه بابای کاترین دعوتن...

پووف بلندی کشیدم

البرز هم نفسشو با خیال راحت بیرون داد

×پسرم بیا بریم بیرون چند تا حرف مردونه بزنیم

+چشم.

و بعد البرز پشت سر بابا حرکت کرد..

بعد از رفتنشون مامان گفت:

+چه پسر خوب و خون گرمیه... ازش خوشم اومد

×اره مامان، به علاوه اینا خوشتیپم هست... کوفتت شه آنجلا

چه جیگریم تور کردی...

خندیدم:

-چشمتو درویش کن شوهر آیندم و دید نزن حالا!! ایشااا

روزی خودت

ماریا دستاش و روبه آسمون برد:
+ ایشا! ایلخدا یا خودت یه شوهر جیگرتر از شوهر انجلا جور
کن برام...

مامان پس گردنی بهش زد: دخترم، دخترای قدیم...
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_118

مامان بلند شد و به حیاط رفت تا بپرسه شام چی درست
کنه...

از دست البرز خیلی شکار بودم
گوشیمو از اتاق برداشتم
و نگاهم به میسکالای البرز افتاد
صد و یازده بار تماس گرفته؟؟
صدای پیامک گوشیم اومد
+ آنجلا میخوام باهات تنها صحبت کنم بیا یه جوری بابات و
دست به سر کن...

فرستنده پیام البرز بود...

پوف کلافه ای کشیدم

و به سمت حیاط رفتم... قرصی رو تو دستم همراه با لیوان آبی به سمت البرز دراز
کردم

-پدر جان البرز سرش درد میکرد یکم، گفت تا قرص بیارم
براش

+باشه دختر جان، من فعلا میرم داخل شمام کمی باهم خلوت
کنید...

بعد از رفتن بابا البرز بهم گفت: +این چه قرصیه؟ نکنه میخوای بلا سرم بیاری!
-تو خودت بلایی نیاز به بلا نداری!

هوفی کشید

+نمیخوای بگی چرا گوشتو جواب ندادی؟ نمیخوای بگی
چته؟

با بغض بهش گفتم:

-موقعی که گفت به متین زنگ بزنی قلبم تو دهنم میزد... چرا
نمیای خاستگاری؟! من که بهت گفتم دوست دارم!

+عزیزم من که بهت گفتم باشه، باید با پدر و مادرم هماهنگ
کنم بیایم... □□□□

استاد هیز من (نقره داغ) □{

#پارت_119

-لطفا هرچه سریع تر اقدام کن من هر بار با اومدن اسم متین
تن و بدنم میلرزه...

منو تو آغوشش گرفت.

این تنها آغوش مردانه ای بود که بعد از ارتیا و عدنان
داشتم...

نفس عمیقی کشیدم

+آنجلا؟

-بله؟

+نگران هیچی نباش، همه چیو درست میکنم. نمیزارم آب تو
دلت تگون بخوره... به من اعتماد داشته باش...

دستامو تکیه شونه هاش کردم

-اگه اعتماد نداشتم الان اینجا نبودى...

لبخند عمیقی زدیکم بعدش مامان صدامون زد برای شام
#متین

کلافه به کاترین و پدرش خیره شدم
-پدر جان به نظرتون بزاریم برای یه هفته دیگه چی؟
+من بلیط رزرو کردم پسر، این ماه عسلتون به حساب میاد...
من که زیاد به رسم و رسوم ایرانیا وارد نیستم میدونم الان
بتید برید ماه عسل...
-من میدونم باید بریم ماه عسل، اما کارم، دانشگاه هم....
با عصبانیت عصاشو به زمین کوبید
+باید برید ماه عسل تمام...
و بلند شد رفت...

به کاترین کنارم نگاهی انداختم که زل زده بود بهم
پوف کلافه ای کشیدم
-چیه کاترین چرا بهم خیره شدی؟
+تو من و دوست نداری! استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_120

حتی خودشم فهمیده بود
اما برای اینکه شکش برطرف بشه
لبخندی زدم:
-نه عزیزم این چه حرفیه؟ تو خانوم منی...
+پس چرا نمیخواستی بریم ماه عسل؟ از چشمات معلومه به
اجبار قبول کردی!!
پوف کلافه ای کشیدم
و بغلش کردم

نه عزیزم من فقط مونده بودم شرکت و دانشگاه و چیکار کنم...

وقتی نرمی من و دید
خر شد و بوسه ای روی لبام کاشت..
آخه دختر انقدر جلف و سبک هووف
#آنجلا

تو کلاس نشسته بودمو هر آن منتظر اومدن متین بودم
در باز شد...
اما به جای قامت متین، قامت یه استاد دیگه در چهار چوب
در نمایان شد
+سلام دوستان، مثل اینکه برای استاد قبلیتون مشکلی پیش
اومده، و تا وقتی که استادتون بیان من در خدمتم
نمیخواه در خدمت باشی ا~ش
رانا آروم گفت:

+ولی خودمونیم!! از متین جیگر تره نه؟
کوفتی زیر لب زمزمه کردم
و این استاد جدید که اسمش
"مایکل" بود مشغول تدریس شد
□□□□

نقره داغ(استاد هیز من):
استاد هیز من (نقره داغ) {□
#پارت_121 بعد از اتمام درس خسته نباشیدی گفت
که همه مشغول جمع کردن وسایلشون شدن...
از کلاس بیرون زدم

رونا از استاد سوالی داشت
من بیرون ایستادم تا بیاد...
همینطور که منتظرش بودم البرز و از دور دیدم که داشت
میومد سمتم.

به سمتش رفتم-سلام البرز خان چطوری؟
لپم و کشید

+مرسی وروجک چه خبر!؟
-شنیدی میگن برای متین اتفاقی افتاده نمیاد؟
اهومی زیر لب گفت:
+آخه چه مشکلی؟
شونه ای بالا انداختم.

حتما

-بی خبرم، اگه چیزی شده بود به مامان میگفت، مامانم
به من میگفت.+ولش کن حالا، بیا بریم بوفه به چیزی بخوریم...
-منتظر رونا....

همون موقع رونا اومد بیرون

-رونا من و البرز میریم بوفه توام میای؟
+نه شما برید، من میخوام برم پیش یکی از بچه ها...
باشه ای گفتم و دست البرز رو گرفتم ، به سمت بوفه دانشگاه
قدم برداشتیم....

+مامانم امشب به مامانت زنگ میزنه و قرار خاستگاری
میزاره...

-باشه، فقط من نگران...

دستامو تو دستای گرم و مردونش گرفت!

+عزیزم دیگه لازم نیست نگران باشی همه چی به مرور زمان درست میشه...

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_122 خودمو تو آینه نگاه کردم

لبخندی از سر رضایت زدم

شال حریر سفید رنگی رو روی سرم انداختم.

اینم از زورگویی مامان بود

میگه رسم ماست چه ایران چه اینجا...

درباز شد و ماریا در چهار چوب در ظاهر شد...

کلا اینا هیچ آشنایی با در زدن ندارن...

-چته؟

+مرض! البرز و خانوادش اومدن

با تموم شدن جمله ماریا استرسی کل وجودمو گرفت

خواست بره بیرون که صداش زدم:

+هوم؟

-مامان به متینم زنگ زد؟

+هرچی زنگ میزنه جواب نمیده،، نه خودش نه کاترین از

بابای کاترین پرسید مثل اینکه رفتن ماه عسل...پس رفتن ماه عسل که نیومد

دانشگاه...

یک بار دیگه خودمو تو آینه نگاه کردم و رفتم استقبال البرز و خانوادش...

پدر مادر خونگرمی داشت

مامانش با مهربونی بغلم کرد

بعد از سلام با پدرش دختری به طرفم اومد و بغلم کرد،

حدس زدم که خواهرش باشه...
+سلام گلم من آلیا هستم، خواهر البرز!

لبخندی زدم

-خوشبختم...

بعدش قامت البرز نمایان شد
دسته گل و به دستم داد و چشمکی زد
آروم طوریکه فقط من بفهمم گفت:

+خوشگل شدی!

-توام همین طور!

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_123مهمونا تو پذیرایی نشسته بودن

و من تو آشپزخونه

بلاره رسم دیرینه بود باید اجرا میشد...

نمیدونم چقدر گذشت که مامان گفت شربتارو بیارم...

سینی رو بلند کردم و به طرفشون رفتم جلوی مامانش که
گرفتم:

+به به چه عروس گلی! دستت درد نکنه...

خواهش میکنم زیر گفتم.

به همه تعارف کردم موند البرز

روبه روش گرفتم که با لبخندی از سر رضایت بود نگاهم
میکرد...

جا

نیمچه لبخندی زدم و روی مبل تک نفره ای روبه روی البرز

گرفتم.

بابای البرز شروع به حرف کرد

xخب اقا مهدی اگه اجازه بدید البرز و آنجلا جان برن تو اتاق

صحبتاشون رو بکنن...

بابا نگاهی به من کرد+:اجازه ماهم دست شماست! آنجلا، دخترم آقا البرز و به

اتاق ببر

چشمی گفتم و همراه البرز راهی اتاق شدیم

-خ...

تا رسیدیم فرصت انجام کاری نداد

در و بست ، لبامو بین در و خودش اسیر کرد.اولش تو شوک بودم ولی بعد باهاش

همراهی کردم

بعد از چند مین ولم کرد

+چه مزه خوبی داره! اووم...

و بعد زبونش و روی لبش کشید...

کوفتی نثارش کردم

-بیا حرف بزن ببینم چی داری چی نداری!

+امم خونه، ماشین، پول، هرچی که بگی...

-عشق چی عشقم داری؟

+آره یه دونس اونم روبه روم نشسته...

لبخندی زدم

استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_124

+انجلا اونقد خوشگل شدی امشب که همین جا میخوام یه

لقمه چپت کنم...

مشتی نثار بازوهای قدرتمند مردونش کردم.

-البرز؟

+جونم؟

-میدونی که ممکنه اتفاقای خوبی در انتظارمون نباشه...
ممکنه متین به محض فهمیدن کله خرابی کنه و من از این
میترسم.

+ببین عزیزم، هر اتفاقی که بیوفته من پشتتم، تو نیاز نیست
بترسی من یه فرهادیم که برای شیرینم کوهم جابه جا میکنم
به این مثال و حمایتش لبخند زدم و تحسینش کردم...
-یه چیز دیگه بپرسم؟

+جونم عزیزم ده تا سوال بپرس!-تو مطمئنی با زن بودن من مشکلی نداری؟
مهربون نگاهم کرد

+عزیزم من نظرم عوض نمیشه! یه عاشق هرکاری میکنه تا به
عشقش برسه... یه عاشق با خیلی از کم و کاستیای معشوقش
میسازه...

به تفاهم که رسیدیم از اتاق بیرون رفتیم...

همه منتظر به ما خیره شده بودن که لبخندی زدم و سری
پا~ن انداختم همه متوجه شدن و کل و دست و تبریک گفتن
مهریه هم هزار تا سکه شد

بعد از رفتن مهمونا، مامان و بابا به سمتم اومدن

بابا با مهربونی دستم رو گرفت

ما

+ببین دختر قشنگم درسته پدر و مادر واقعیت نیستیم ا

مثل دختر واقعی آرزوی خوشبختی میکنیم

و بوسه ای به پیشونیم زدمامان هم با اشک شوق بهم خیره شده بود

+سفید بخت شی دخترم

استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_125

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم

-بله مامان؟

+بلند شو دختر، الان البرز میاد باید برید آزمایش بگیرید!

پوف کلافه ای کشیدم و آماده شدم

نیم ساعت بعد البرز زنگ زد گفت پا~نم...

بعد از پوشیدن کفشام سوار ماشین شدم.

قرار هم شد اول عقد کنیم بعد دوماه عروسی بگیریم

آقا دوماه هولن...

-البرز ضعف دارم...

+من فدای ضعف شم، آزمایش میدیم، بعد میریم کله پاچه

فروشی هرچی خواس...

حالت نمایشی اوق زدم

-من از کله پاچه متنفرم!خندید

+باشه عزیزم میریم کباب میخوریم خوبه؟

چشمکی زدم

-اوکیه!

رفتیم داخل آزمایشگاه و آزمایش دادیم

بعدش رفتیم محله ای ایرانی نشین

و یه دست چلوکباب اول صبحی خوردیم.

-اخی خیلی گشتم بود دمت گرم البرز

+نوکرتم...

مامان زنگ زد گفت حالا که بیرونیت چند تا از خریداتون هم

انجام بدید

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_126

بعد از خریدن وسایل ظهر شده بود

و ما بخاطر خوردن کباب اول صبحمون گشمنون نبود.سوار ماشین شدیم و به

سمت خونمون روند.

دستمو گرفت و گذاشت رو دنده.

-البرز، حلقه هامون خیلی خوشگلن مرسی بابت همه چیز...

بوسه ای روی دستم نشوند...

+همه اینا فدای یه تار موت ، مرسی که هستی!

لبخندی زدم ، بیست مین بعد روبه روی در خونه ماشین و

متوقف کرد

خواستم پیاده شم که دستم و گرفت و مانع پیاده شدنم شدسوالی نگاهش کردم

که خیره شد به لبام

خواستم کمی اذیتش کنم

لبامو بردم تو دهنم...

دستم و از تو دستش بیرون کشیدم

و آروم زیرلب خدافظی گفتم.

اونم تو شوک بود

هنوز کامل از ماشین پیاده نشده بودم که به طرز ناگهانی

پریدم سمتش و به لباش حمله ور شدم...اولش تو شوک بود اما بعدش کم کم

باهام همراهی کرد
دستش نشست روی سینم
آروم تو مشتای قوی و مردونش گرفت
که زیر لب آهی کشیدم
دستش داشت پیشروی میکرد داهل پیرهنم که دستشو گرفتم
و آروم آروم ازش جدا شدم و اینبار واقعی خدافظی کردم.
داخل خونه که شدم مامان و ماریا خوشحال درحال خندیدن
بودن
پلاستیکایی که البرز کمکم کرد بالا آوردمشون رو روی زمین
رها کردم و به سمت مامان و ماریا رفتم:
-هووم چی شده کبکتون خروس میخونه!؟
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_127

مامان با خوشحالی گفت
+برای ماریا داره خاستگار میادهم من هم ماریا به لحن مامان خندیدیم
-یه طوری خوشحالی مامان، انگار دخترت ترشیده بود...
+یه مادر چی میخواد جز اینکه بچه هاش عاقبت بخیر شن و
برن سر زندگیشون؟
مامان کمی غذا برام کشید تا بخورم
قاشق اول و خوردم صدای نوتیف پیام گوشیم بلند شد
نگاهی کردم
که دیدم البرز پیام داده بود
" تو "

هرقدر میخواهی عاقل باش

من دلم میخواهد

همچنان

دیوانه تو باشم "

با خوندن پیامش لبخندی روی لبم نشست

چقدر حسش خوب بود وقتی ته دلت قرص بود یکی دوست

داره ، یکی و داری که بهش تکیه کنیدی و شش داشتی خیلی بیشتر از خیلیا کاراش

مهرش به دلم افتاده

بعد از تموم کردن غذا جوابش و دادم

"ح-ص خوب یعنی

پناهندگی تو | بـغـلـت | "

من چقدر این مرد مهربون و خوش قلب و دوست داشتم...

روی تخت دراز کشیدم و پلکام و بستم تا کمی بخوابم...

با صدای آشنایی از خواب بیدار شدم

گوشمو تیز کردم که صدای البرز رو شنیدم در حال صحبت

کردن با مامان بود

نگاهی به سر و وضعم انداختم

و وقتی مطمئن شدم خوبم، بیرون از اتاق رفتم

استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_128

-سلام البرز

در جوابم لبخندی زد:

+سلام عزیزم، ببخش با صدام بیدارت کردم

-نه دیگه باید بیدار میشدم

مامان لبخندی زد و گفت:

×من برم به کارام برسم شمام راحت باشید

ممنون مامان بودم که مارو تنها گذاشت

میخواستم یه حقیقت بزرگ و بهش بگم

اما مردد بودم

روی مبل دونفره کنارش نشستم

سرمو روی شونش گذاشتم و با گوشه پیراهنم ور میرفتم

+چیزی شده انجلا؟ چیزی میخوای بگی؟

چقدر خوب میتونست ذهن ادم رو بخونه....

اهومی زیر لب گفتم+خواهش میکنم با من راحت باش انجلا... من مثلا شوهرتم

نباید بدونم چی خانوم گلم و ناراحت کرده؟

و بعدش بوسه ای پشت دستم نشوند

از لفظ خانوم گلم لبخند شیرینی و محوی زدم

-البرز یه حقیقتی رو میخوام بگم، میدونم... میدونم باید قبلا

بهت میگفتم اما میترسیدم ترکم کنی... البرز میترسم

کمی ازم فاصله گرفت و دستامو تو دستای گرم و مردونش

فشرد

و با لبخند مهربون، دلنشین و همین طور نگرانی گفت:

+بگو انجلا داری نگرانم میکنی!! چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

پوف کلافه ای گفتم و دستم و از تو دستش بیرون کشیدم

رومو ازش برگردوندم

شاید اگه تو چشمات نگاه نکنم بتونم حرفمو بزنم...نفسم و با صدا بیرون دادم:

-من دختر این خانواده نیستم، من پرورشگاهیم

استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_129

و بعد به سمت اتاقم راه افتادم
نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم

درو پشت سرم بستم
میدونستم نباید اینجوری تو بهت ولش میکردم
بغض راه نفسمو سد کرده بود
تقریبا یک ربعی میگذشت که
تقه ای به در خورد
+آنجلا باز کن در و کارت دارم
با گریه گفتم:

-حق داری من و نخوای، میتونی بری به همه بگی ... جلوتو
نمیگیرم... فقط من و ببخش که زودتر نگفتم بهت به خدا
نمیخواستم...

گریه امونم نداد و حرفم رو بریدم
مشت ارومی به در کوبید و عصبانی غرید+:اگه تا یه مین دیگه این در بیصاحب و
باز نکنی میشکنمش

میدونی دیوونم پس بیشتر از این دیوونم نکن...
-برو البرز، تو یه دختر بی پدر و مادر بی هویت میخوای
چیکار یه دختر بی اصالتی مثل من ارزش توئه بااصالت
نداره...

مشتی به در کوبید و صداش نیومد
فکر کنم رفته باشه...

پشت در نشستم و اشکام بی مهابا ریختن
نمیدونم چقدر گذشت که کلید تو در چرخید و من ترسیده از

جام پاشدم که با قیافه ترسناک البرز روبه رو شدم
اون کلید زاپاس و از کجا داشت؟؟
به مامان چی گفته بود که کلید زاپاس و بهش داده بود؟
درو پشت سرش بست
از ترس چشمه اشکمم خشک شده و بهت زده بهش خیره شده
بودم...

هلم داد که افتادم رو تخت...عصبی لب باز کرد:
+لباس میپوشی میخوام بیرمت یه جایی که راحت جرت بدم
بینی یه من ماست چقدر کره داره که تو هرچی از دهن
بیرون میاد و نباید بگی من دوستت دارم و هرچیم بشه پات
میمونم
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {#پارت_130
همین و گفت و رفت بیرون در و محکم پشت سرش بست.
ترسیده سریع به سمت لباسام رفتم و تعویضشون کردم
میدونستم اگه البرز عصبی باشه و دیوونه بشه هیچ کس جلو
دارش نیست...

کمی صورتم و آرایش کردم تا از بی روحی دریاد چشمامم
خط چشم کشیدم تا زیاد قرمزیش معلوم نباشه...
بیرون اتاق رفتم

با مامان روبه رو شدم+:کجا دخترم؟

-با البرز میخوام برم بیرون

+باشه مادر جان، مواظب خودتون باشید

-چشم فعلا

کفشامو پوشیدم و رفتم پا~ن سوار ماشین شدم
خواستم حرفی بزنم اما نداشت
+هیش هیچی نگو تا بعدا به حسابت برسم...
و بهم توجهی نکرد به رانندگیش ادامه داد
بعد از یک ربع جلوی خونه ای با درب قهوه ای رنگی توقف
کرد

نفس عمیقی کشیدم
-اینجا کجاست؟
+پیاده شو میفهمی.
از این حرفش کمی ترسیدم
اما به روی خودم نیاوردم
با ترس و لرز پیاده شدم
نگاهش به دستای لرزونم افتادتنها پوزخندی زد ولی توجهی نکرد.
متوجه دلیل پوزخندش شدم
من که زن بودم، بدون پرده
چه دلیلی داره برای ترسیدنم...
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□
#پارت_131

پشت سرش راه افتادم
در و خونه رو باز کرد
+برو تو اتاق لباستو عوض کن، پنج مین دیگه منتظرم...
ناباور بهش خیره شده بودم
با من بود؟؟

یعنی ته دوست داشتنتش هوس بود؟
با دادش به خودم اومدم و سریع به سمت اتاق رفتم
بغض به گلوم چنگ زده بودبه من عاشق شدن نیومده بودآهه غلیظی کشیدم که
ناگهان چشمم به تخت افتاد
یه لباس سکسی و باز صورتی رنگ روی تخت بود
یعنی البرز منظورش این بوده بیوشم؟
با این که از خجالت آب میشم...
لباس و با استرس پوشیدم
با صدایی لرزون گفتم:
-پو... شیدم
چند مین بعد البرز به اتاق اومد.
میخ من شده بود...
اومد جلو، اومد جلو تا فاصلمون و به یک سانت رسوند.
نفس صدا داری کشیدم
که ناگهان بغلم کرد
تو بهت بودم.
نه به اون داد زدناش نه به این بغل کردناش
کدومو باید باور کنم!؟
پیشونیم داغ شد
بوسه ای آتشین روی پیشونی عرق کرده از ترس نشوند. دستشو دو طرف صورتم
قاب کرد:
+خیلی زیبا شدی پرنسس من! من میتونم شهوتم و کنترل
کنم... میخواستم امروز بیارمت اینجا تا با خیلی چیزا رو
تجربه کنیم ولی... مجبور شدم سرت داد بزنم ببخش پرنسس.

ببخش

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_132

و بعد لباش و روی لبای سرد من گذاشت

آتشین میوسید

اولش تو بهت بودم ولی بعدش دستم رفت تو انبوهی از

موهای خرما~ش

و چنگی بهشون زدم

لبمو گاز گرفت که آخی از بین لبام خارج شد

بخاطر کمبود اکسیژن از هم بی میل

جدا شدیم+میخوای؟

منظورش و گرفتم و با خجالت سرمو زیر انداختم آروم زیر

لب زمزمه کردم

-اهوم، میخوامت ...

جلم و کامل نگفته بودم که پرتم کرد روی تخت

و روم خیمه زد

به سینم که از روی لباس

خواب نوکش به خوبی برجسته شده بود نوکش و بین انگشتاش فشرد

که با ناخونام کمرش و چنگ زدم

و آخی کشیدم

جونی زیر لب گفت

-میخوامت البرز، میخوام حس کنم...

+اوووم اونم چشم ولی اول باید دیوونه بشی

متعجب بهش خیره شدم که سرش رفت لای پام
مکی به بین پام زد
که آهه پر شهوتی کشیدم+جوونم بیشتر ناله کن عزیزم
شورت لباس خوابن و درآورد اینبار لیزی به چوچولم زد
که نالم به هوا رفت
سرشو بیشتر فشار دادم
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_133

تلمبه هاش سنگین شده بودن
دیگه کشش نداشتم ولی البرز هنوز به ارگاسم نرسیده بود
به سینم سیلی زد که از هیروت بیرون اومدم و آخ بی جونی
گفتم

بعد از ده مین به ارگاسم رسید
آبشو روی سینه هام خالی کرد
میدونستم الان سوراخم متورم و قرمز شده برای همین
میسوخت اما چیزی نگفتم

لبامو داغ و آتشین بوسید+مرسی عزیزم، عالی بود
لبخندی زدم:

-همین که راضی بودی خوبه...

+تو حالت خوبه؟

لبخندی زدم

-آره خوبم

+ولی رنگ صورتت اینو نمیگه...

چشمش خورد به سوراخم
با دست به پیشونیش زد
+آخ اصلا هواسم نبود، بین چقدر قرمز شده ، میخوای بریم
دکتر؟ کرمی پمادی چیزی بده؟
-نه نیاز نیست، فقط یکم ضعف دارم یه چیزی میشه آماده
کنی من بخورم؟
+آره چرا که نه خانمم!
از لفظ خانمم لبخندی روی لبهام نشست
که هیچ چیزی نمیتونست مانع نزدن این لبخند بشه...پلکام سنگین شدن و کم کم
به خوابی فرو رفتم...
♡♡♡♡♡نمیدونم چقدر گذشت که با صدای زنگ موبایلم لای پلکام و
باز کردم
کمی خم شدم که تیری زیر دلم کشید
آخی از بین لبام بیرون اومد
گوشیم و پیدا کردم و جواب دادم
-بله؟
با صدای جیغی گوشیم از صورتم دور کردم که چهره نگران
البرز تو چهارچوب در نمایان شد
+دختر معلوم هست کدوم گوری هستی؟ ساعت دوازده شبه
کدوم دختری تا دوازده شب بیرونه به جز دخترای خراب؟ تا
پنج مین دیگه اینجا باش وگرنه من میدونم و تو و اون البرز
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_134

و قطع کرد
والای مامان+!مامانت بود
با ترس سری تکون دادم
+اشکال نداره اصلا خودتو ناراحت نکن نترس من پیشتم بلند
شو کره مربا گذاشتم روی میز بخور جون بگیری منم آماده
شم
با کمکش لباسام و عوض کردم و روی صندلی نشستم مشغول
خوردن کره مربا شدم
+اگه خوردی بریم!
با دهن پر اهو می گفتم و به سمت ماشین رفتیم
بعد از بیست مین به خونمون رسیدیم
با ترس پیاده شدم
+حالت بهتره؟
-آره بهتر شدم، تو نمیخواه بیای بالا
+چرا نیاز هست، ممکنه مامانتینا سوال جوابت کنن خودم
میام جوابشون و بدم
از حمایتاش لبخندی رو لبم نشست
در و با کلید باز کردم که مامان و بابا دست به سینه بهمونخیره شده بودن
البرز آروم در گوشم گفت:
+تو برو تو اتاق
پا تند کردم تو اتاق
مامان خواست حرفی بزنه که البرز پیش دستی کرد
نایستادم تا ببینم جی میگن
□□□□استاد هیز من (نقره داغ) □□

#پارت_135

روی تخت دراز کشیده بودم
چون دیوارا عایق بودن نمیشد فهمید
بیرون از این اتاق چه اتفاقی میوفته
دقیقا یک ربع بود صدای پیام گوشیم
بلند شد:

+خیالت راحت دیگه مامان و بابات سؤال جوابت نمیکنن،
شبت بخیر خانومم. یعنی البرز چی بهشون گفته بود که
مامان و بابا رو متقائد کرده بود
انقدر که به چیزهای مختلف از جمله
اگه متین بیاد و آبروریزی کنه، دیوونه شه کاری کنه چی!!
فکر کردم که پلکام رفته رفته سنگین
شد و به خواب فرو رفتم.

صبحونه روخوردم و از مامان و ماریا خدافظی کردم
بابا رفته بود سرکار...
امروز دانشگاه داشتیم وبی البرز گفت دانشگاه و بیچونیم
بریم بگردیم.

با سر موافقت کردم
سوار ماشین شدم
+خوبی خانومم؟
-به خوبی آقا~م
لپم و کشید

+آقا~ت به فدای خانومیش!

هرروز وابستگیم بهش بیشتر میشدمیترسیدم هرلحظه یه اتفاقی بیوفته که

ازش جدا بشم...

-کجا میخوایم بریم؟

+میخوایم بریم خوشبگذرونیم

خنده ای کردم

-اونو میدونم، میخوام بدونم کجا میخوایم خوشبگذرونیم

+میخوام بریم پیش دوستانم باهاشون آشنا بشی، اونا

ایرانین، مطمئنم بهت خوش میگذره

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_136

-باشه ای گفتم و دستمو دور بازوش درحال رانندگی حلقه

کردم

- هرجا تو باشی به من خوشمیگذره ...

بوسه ای روی موهام نشوندکه لبخندی زدمبعد از بیست مین جلوی در خونه ای

توقف کرد

نمیدونم ولی اصلا استرس نداشتم

برای دیدار اول با دوستای البرز

روبه البرز گفتم:

- لباسام، تیپم خوبه؟

+ همه چیت اوکی، اوکیه!

مرسی گفتم و سوار آسانسور شدیم

خونه تو برج شهر بود

طبقه چهل و شش و فشرده

و اومد عقب ایستاد

سرمو روی شونش گذاشتم

- البرز، پس ما کی میریم سر خونه زندگیمون؟؟ دلم میخواد...

منم تو خونه خودم کنار شوهر خودم زندگی کنم

لبخند عمیقی زد

+میریم عزیزم ، میریم، با، بابات و بابام صحبت میکنم هرچه

زودتر عروسی بگیریم.

روی پاشنه پاهام بلند شدم و لپش و بوسیدماون دستش و گذاشت پشت کمرم و

به لبام زل زد

ناگهانی لباس روی لبای سردم قرار گرفت

در حال عشق بازی با لبای هم دیگه بودیم

که آسانسور ایستاد

البرز زیر لب فحشی نثارش کرد که ضد

حال بود

خنده ام گرفته بود

قیافش مثل پسر بچه هایی شده بود

که به آب نبات و بستنیشون نرسیدن

در و با کلید باز کرد که با پنچ ، شش نفر دختر و پسر مواجه

شدم

کنارشون احساس غریبی نمیکردم

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_137

ندا و بهروز که ازدواج کرده بودن نیلا با ندا خواهر بود که مجرد

سعید با ملودی نامرد بود

همشون خونگرم بودن

ندا گفت:

+البرز تعریف تو خیلی کرده، و واقعا هم تعریفی هستی

ممنونی گفتم

گوشیم زنگ خورد

با دیدن شماره متین دستام به لرزه دراومدننگاهی به اطرافم کردن البرز نبود

بیخشیدی گفتم و رفتم تو آشپزخونه که خلوت بود

با صدای لرزون گفتم:

-س... سلام، متین خوبی؟؟

+به سلام خانم خوشگله من خوبی؟

تو دلم پوزخندی زدم

کجاست ببینه دارم ازدواج میکنم

به مامان سپرده بودم فعلا به متین

چیزی نگه تا بعدا که اومد...-مرسی تو خوبی؟ کاترین خوبه؟

+مرسی خوبیم، چه خبر؟! از کس تنگ و صورتیت چه خبر؟

انقد بدم میومد که بی پروا حرف میزد

به زور گفتم

-ممنون، متین اگه کاری نداری من برم کار دارم

+باشه خانومم، شب بهت زنگ میزنم تصویری خدافظ

و بعد قطع کرد

تو حال خودم بودم

که با صدای البرز از پشت سرم

هینی کشیدم

-چرا اینطوری میای؟ قلبم!

با اخم بی توجه به من،
به گوشی اشاره کرد گفت:

+ کی بود؟؟

آب دهنم و قورت دادم

-متین...

اخماش بیشتر شد

+چی گفت؟-هی..چی، گفت به مامان اینا سلام برسون.

از اخماش و حالت چهرش خیلی ترسیده بودم

دستشو زد به دیوار و بین خودش و دیوار حبسم کرد

خم شد روم:

+که امشب زنگ میزنه، تصویری آرهه.؟

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_138

پس شنیده بود

از ترس به سکسکه افتاده بودم

قیافش خیلی ترسناک و خشمگین شده بود

- بیخشید البرز...

+ فقط منتظرم زنگ بزنه تا حالیش کنم،

توام حق نداری دیگه به تماساش جواب بدی وگرنه سیمکارتتو میشکنم، یه خط

دیگه میگیرم برات فهمیدی؟؟

چشماسش به حدی قرمز بود که ناخودگاه سرمو به معنی آرهتکون دادم

خواست بره

اما با خودم گفتم نباید بزارم اینطوری بره

باید کمی آرومش کنم
دستشو کشیدم برگشت سمتم که لباس رو لبام قرار گرفت.
خودم پیش قدم شدم و شروع به بوسیدن لباس کردم
همراهی نمیکرد ولی بعد که از بهت دراومد همراهی کرد باهام
دستش به سمت سینم رفت و چنگی بهشون زد
که اهی از بین لبام خارج شد
بعد از کم آوردن اکسیژن از هم جدا شدیم
+ خوب بلدی چجوری آرومم کنی توله!!
چشمکی بهش زدم و از آشپزخونه بیرون اومدم...
همه دور هم نشسته بودن
چندی بعد البرز اومد و کنارم نشست
دستشو انداخت پشت گردنم
روبه جمع گفت:
+ پایه این عصری بریم شهربازی؟ همه با کمال میل قبول کردن
بهروز که انگار چیزی یادش اومده باشه روبه البرز گفت:
× راستی داداش، از شرکت لایف زنگ زدن
البرز اخمی کرد
+ دوباره موضوع قبلی؟
انگار رمزی صحبت میکردن
متعجب پرسیدم
-میشه منم بدونم درباره چی حرف میزنین؟
ملودی با ذوق گفت
× از یه شرکت تبلیغاتی زنگ زدن گفتن میخوان البرز مدلینگ
شه...

بهت زده به البرز خیره شدم
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_139

که ملودی ادامه داد:×ولی البرز مخالفت کرد

متعجب به البرز خیره شدم

-اره البرز تو مخالفت کردی؟

+پس چی؟

چشماشو ریز کرد ادامه داد:

+نکنه انتظار داشتی قبول کنم؟ من به خاطر زندگی خودم، تو

اینکار و کردم وگرنه کیه که از معروف شدن و مشهور شدنبدش بیاد؟

دوست نداشتم جلوی بچه ها اینطوری باهام صحبت کنه!

لبخند نمایشی زدم

- باشه عزیزم، بعدا دربارش صحبت میکنیم...

نفس عمیقی کشید و مشغول حرف زدن با پسر شد

ساعت چهار بود که دخترا داشتن اماده میشدن بریم

شهربازی!

که گوشیم زنگ خورد

با دیدن شماره مامان نفسمو آسوده بیرون دادم

البرز چشماش و ریز کرد و بهم زل زداروم گفتم:

-مامانمه...

و بعد جواب دادم

-سلام مامان جان خوبی؟

+سلام دخترم، ممنون کجایی تو؟ مگه دانشگاهت ساعت یک

تموم نمیشد؟

- چرا با البرز اومدیم پیش دوستاش با دوستاش بریم

شهربازی

+باشه دخترم مواظب خودتون باشید

-چشم خدافظ

و قطع کردم

به سمت اتاق دخترا رفتم

که دیدم دارن آرایش میکنن

با خنده گفتم:

-اووو اینجارو ببین، انگار آرایشگاه!

به حرفم خندیدن

که نیلا گفت:

+تو نمیخوای آرایشو تجدید کنی؟ حرفشو تا~د کردم و رفتم کمی آرایشمو تجدید

کردم

همه حاضر و آماده سوار ماشینامون شدیم

همین که در ماشینو بستم صدای البرز سکوت بینمون رو

شکست

+این چه سرو وضعیه واسه خودت درست کردی؟ درست

شدی عین دخترای هرزه تو خیابون...

ناگهان حرفشو قطع کرد

ناگهانی اومده بود رو زبونش

ولی دیگه دیر شده بود، سیلی زیر گوشش خوابوندم...

با صدایی لرزون گفتم:

-حواست به حرف زدنت باشه البرز

سرشو شرمنده انداخت زیر
+ شرمندم، از دهنم در رفت
استاد هیز من (نقره داغ) {
#پارت_140 رومو به سمت پنجره کردم
پشت ماشین بچه ها حرکت میکرد
بغض گلومو فشرده بود
به من گفت هرزه؟؟
ناگهان بغض شکست و اشکام گوله گوله میریختن...
البرز نگران بهم نگاه کرد
دوست نداشتم اشکام و ببینه
ولی دیگه نمیشد
+ من که ازت معذرت خواستم عزیزم! به خدا تو آینه خودتو
نگاه کن... این از آرایشست، اون از لباسست... خوب منم مردم
غیرت دارم... هرچی تو اروپا زندگی کنیم ولی عقائدمون
درست نمیشه...
-زبونت دست خودت نیست! من با متینم بودم ولی مثل تو
نبود، با اینکه اونم اینجا بزرگ شده ولی ایرانیه...
با دادی که زد خفه شدم و به در چسبیدم
+ مگه من نگفتم اسم کثافت و پیش من نیار ها؟؟؟ نمیدونستم چی بگم، چیکار کنم
که کمی از عصبانیتش کم شه
بدجور به اسم متین آلرژی داشت
تا اسمش و میاوردی اینطوری عصبی میشد
عصبی رانندگی میکرد
-البرز...

+هیـس هیچی نمیخواه بگی، فکر کنم روزمون خراب شد...
بعد از اون سکوت سنگینی بینمون به وجود اومد...
هیچ کدوممون قصد شکستنشو نداشتیم...
به شهربازی رسیدیم ماشیناشون و پارک کردن
خواستم پیاده شم که البرز مچمو گرفت
+اگه دعوا میکنیم، اگه بحث میکنیم بین خودمون میمونه...
نمیخوام بچه ها خبر دار شن...
سری به علامت باشه تکون دادم
خواستم پیاده شم صدام زد
بدون اینکه به چشماش نگاه کنم گفتم:
-بله؟

+رژتو کمرنگ کن

استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_141

اول خواستم مخالفت کنم
که با چشم غرش ساکت شدم
بی اختیار دستم رقت سمت جعبه دستمالماشی، یکی ازش دراوردم لای لبم گذاشتم
تا کمی رژم کمرنگ شه
-الان خوبه؟؟

+آفرین عزیزم! حالا پیاده شو

پیاده شدم و در ماشین و بستم، منتظر شدم
تا البرز بیاد، بعد از چند مین اومد پیشم و دستم گرفت
دستمون تو هم قفل شده بود
و نمیتونستم دستمو از تو دستش بیرون بیارم.

تلاش هام بی ثمره موند.

آروم دم گوشم گفتم: انقد تلاش نکن خانم کوچولو.

از لفظ خانم کوچولو خوشم اومده بود

با بچه ها رفتیم سمت بازیهای هیجانی

خسته روی نیمکتی نشستیم...

سعید رفت تا چند تایی ساندویچ بگیره.

ملودی گفت :

+بچه ها امشب خیلی خوش گذشت مرسی از همگی

-آره امشب خیلی خوب بود...

با اومدن سعید، و آوردن ساندویچ ها هوش از سرمون پرید

ساعت یک ربع به دوازده بود که من و رسوند خونه

خم شد و لپش و بوسیدم

-ممنون عزیزم بابت همه چی... اگه امروز

خسته شدی یا اذیتت کردم به جاش

فردا میام خستگی و از بین میبرم

و هم درباره مدلینگ شدنت تو شرکت صحبت میکنیم

انگار دوست نداشت بحثش پیش بیاد

+انجلا ازت خواهش میکنم فراموشش کن-نه از من نخواه هیحان انگیزترین

بخش

زندگیمو فراموش کنم

محلت ندادم تا جواب بده

شب بخیری گفتم و به سمت خونه قدم برداشتم

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_142

صبح با صدای ماریا بیدار شدم
+آنجلا؟؟ آنجلا بدو بیدار شو خبر بد دارم
با ترس از خواب بیدار شدم
-چته چیشده؟
+البرز اومده، خیلیم ناراحته، سرتا پا مشکی پوشیده
هرچی مامان میگه چیشده میگه آنجلا رو بگید بیاد کارش
دارمبا اظراب باشه ای گفتم
ماریا رفت بیرون منمصورتم و شستم و لباسم و
عوض کردم دستی به صورتم کشیدم
بیرون رفتم، که با البرز روبه رو شدم
ماریا راست میگفت سرتا پا تیپ سیاه زده بود
مامان و ماریا از کنارمون رفتن تا راحت تر باشیم
با تعجب گفتم:
-البرز؟ چرا تیپت سیاهه؟
با صدایی که از بغض میلرزید گفت:
+آنجلا!! خالم فوت کرد
ناباور بهش خیره شدم
-یع... نی چی؟
+یعنی خالم مرد
میدونستم میخواد گریه کنه ولی غرورش نمیزاره
+مامانم همش به فکر ماست گفت اگه آنجلا بخواد بی
سروسات عروسی بگیرد
انقدر که تو شوک حرفش بودم با این حرفش

سربلند کردم-نمیدونم.... باید با مامانم حرف بزنم
اومد نزدیکم

دست داغمو تو دستای سردش گذاشت

+آنجلا؟

-جونم؟

+دوسم داری؟

خودم و تو بغلش جا کردم

-معلومه

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_143

شرمنده نگاهم کرد

+بیخشید که اینجوری شد، فقط یه چیزی؛!

-جونم؟

+من باید برم ایران، خاک سپاریش ایرانه، هممون میریم، فقط

میمونه تومن برای این گفتم زود تر عروسی بگیریم

که توام بتونی باهام بیای نمیتونم دوریتو

تحمل کنم،خودمم الان میرم پیش بابات

باهاش حرف میزنم

حرفش و تو ذهنم تکرار کردم:

ایران، ایران

-باشه... باشه عزیزم!!+آنجلا خیلی دوست دارم

و خم شد کنار لبم و بوسید

شاید میتونستم آرومش کنم اگه تنها باشیم

-البرز

+جون البرز قشنگم؟

-میشه بریم تو اتاق؟ اونجا راحت تریم

چشمک شیطونی زد:

+اهوم بریم، منم دلم برای خلوت دونفریمون تنگ شده

نگاهی به اطراف انداخت

و وقتی مطمئن شد کسی نیستروی دستاش بلندم کرد

وقتی رفت تو اتاقم درو بست و

بدون اینکه محلت حرف زدن بهم بده

لباش و قفل لبام کرد

دستام و بردم تو موهایش و با عشق باهایش همراهی کردم

+وقتی با توام فارغ از دنیام...

-یه تکیه گاه امنی برام، خیلی دوست دارم.

-منم توله

و شد شروع یه رابطه...

•♡•♡•♡•♡•♡•

زبونش نشست روی چو*چولم

آهم بلند شد

البرز جووونی زیر لب گفت

□□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_144

تو بغلش اروم و بی سر و صدا دراز کشیده بودم

-البرزم؟

+جونم؟

- اگه روزی متین بخواد ما رو از هم جدا کنه

چیکار میکنی؟

اخماش و درهم کرد

+متین خره کیه؟

- نگفتی چیکار میکنی؟

+ این چه حرفیه. اخه عزیزم؟ معلومه نمیزارم

نزدیکت شه، چه برسه به اینکه بخواد ترو

از من بگیره... چه غلطا

با حرفاش ته دلم گرم میشد

تو جام قلطی خوردم و لباس و به دندون

گرفتم باهام همراهی میکردکه ناگهان...

که ناگهان در زده شد

و صدای مامان از پشت در اومد×آنجلا جان، البرز جان، بسه هرچقدر شیطونی

کردین...

بعد با لحن شیطون و بامزه ای گفت:

×وای به حالت البرز، اگه دخترم قبل عروسی

برام نوه آورد من میدونم و تو

من و البرز باهم زدیم زیر خنده

بعد با لحن حرصی گفت:

×کوفت... تا پنج مین دیگه هردوتون و بیرون

ببینم...

و بعد صدا قطع شد که معنی رفتنشو نشون میداد

لباسامون و تن کردیم

خواستم در و باز کنم که قبلش لباس و

روی لبام گذاشت

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_+145 من برم با بابات صحبت کنم، توام دعا کن

قبول کنه بیای ایران وگرنه...

لبخندی بهش زدم:

-نفوس بد زن، ایشا ٩که بابام قبول میکنه...

انشا ٩ای زیر لب گفت و بعد از خدافظی

از مامان و ماریا رفت.

-مامانی؟

+جونم دختر قشنگم؟

-متین کی میاد؟

+گفت هفته آینده .

-چیزی از نامزدی من و البرز که بهش نگفتی!؟

+نه، ولی من موندم چرا نباید به متین چیزی

بگم؟ مگه غریبست؟ بعدا میفهمه کلی ناراحت

میشه...

جواب مامان و ندادم

نمیدونستم بهش چی بگم

+البرز چی میگفت؟ چرا سیاه پوشیدا بود؟قضیه رو برای مامان توضیح دادم

+خدا بیامرزش...

-به نظرت بابا میزاره برم ایران؟ میشه باهاش صحبت کنی؟

+والا من خودمم نمیدونم چی بگم، حالا

بزار ببینم بابات چی میگه
باشه ای گفتمروی مبل نشستم و گوشیمو هم پیشم گذاشتم
تا اگر البرز یا بابا زنگ زدن متوجه شم
تی وی رو روشن کردم و فیلم رمانتیکی
گذاشتم.

حدود دوساعتی گذشته بود
ولی هیچ خبری نه از بابا بود نه البرز
کم کم داشتم نگران میشدم
که کلید تو در چرخید و قامت بابا نمایان
شد

به سمتش رفتم
-سلام بابایی+ سلام دختر قشنگم
کتشو ازش گرفتم
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_146

-چه خبر بابایی؟

+سلامتی بابا جان، بشین تو سالن دست و
صورتمو بشورم، میام باهات کار دارم
چشمی گفتم و روی مبل نشستم تا بیاد.
میدونستم درباره سفرم به ایران میخواد
صحبت کنه باهام.

درسته پدر واقعیم نیست، ولی طول طی این
چند ماهه هم به مامام هم به بابا وابسته

شده بودم.

بعد از ده مین اومد و کنارم نشست

+خوبی آنجلا جان-!ممنون بابا، میشه لطفا درباره اون چیزی که میخواید صحبت کنید بگید؟

لبخندی زد:

+عجله نکن بابا جان....

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

+البرز امروز پیشم بود و یه چیزایی بهم گفت که توام درجریانی!

سرمو زیر انداختم:

-اره درجریانم، و نظرتون چیه؟

+ من مشکلی نمیبینم، بلاخره بهم محرمید ولی باید عقد کنید اونم دائم،

الان فقط محرمید ولی اسمتون تو شناسنامه هم نیست...

+من میخوام قبل از رفتن عقد کنید، خودمیه عاقد میشناسم...با البرز صحبت کن و باهاش

هماهنگ کن ببین....این تنها شرطمه...

و بعد بلند شد رفتگوشیمو برداشتم و شماره البرز رو گرفتم +جانم عزیزم؟

شرط بابا رو براش توضیح دادم

+باشه عزیزم، من حرفی ندارم، ماما و بابامم فکر نکنم

مخالفت کنن، بهشون میگم تا یه ساعت دیگه بهت خبر میدم با ذوق باشه ای گفتم و قطع کردم

خواستم به مامان بگم
که بعد پشیمون شدم
با خودم گفتم: بزار البرز بهم خبر بده بعد
بهش میگم
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_147

محو فیلم شده بودم که گوشیم زنگ خورد
-جونم البرز؟

با ذوق گفت+:خبر خوب آنجلا...

منم ذوق کردم؛

-موافقت کردن!!

+آره نفسم!! به بابات بگو کی میتونه به

عابد زنگ بزنه!!

-چند لحظه صبر کن الان بهت زنگ میزنم

+باشه عزیزم

قطع کردم و به سمت اتاق کار بابا رفتم

بعد از دو تقه در و باز کردم

+جانم بابا؟

- میگم بابایی، البرز میگه کی میتونید به عابد

زنگ بزنید که بیاد؟؟

بابا کمی فکر کرد و بعد گفت:

+فردا، خوبه من الان زنگ میزنم به عابد باهاش هماهنگ
میکنم.

-باشه،مرسی پس من الان با البرز هم هماهنگ میکنم

و بعد از اتاق خارج شدم بهش زنگ زدم+جانم؟

-البرز بابام گفت، برا فردا هماهنگ میکنه

+باشه عزیزم، پس فقط ساعتشو بعد بهم بگو

-باشه عزیزم، میبوسمت فعلا

+بای قربونت

بعد از قطع کردن، گوشیم تو دستم لرزیدبا افتادن اسم متین رو گوشیم پوف کلافه

ای کشیدم، اگه البرز اینجا بود صددرصد دارم میزد...

-بله متین؟

+سلام عزیزم، خوبی؟ کجایی؟ چه خبر

-سلام ممنون، هیچ سلامتی.

+حتما من باید زنگ بزنم؟ همیشه خودت زنگ

بزنی، یه بار دلمو خوش کنی؟؟

تو دلم گفتم:

-اایش نه اینکه خیلی ازت خوشم میاد،

هرروزم بهت زنگ بزنم

ولی اینو نگفتم..-سرم مشغوله درساست. یه سوال بپرسم؟

+جونم؟

-میگم، کاترین پیشت نیست، که همیشه

بهم زنگ میزنی؟

پوزخندی زد:

+اون که فقط به فکر کارتشه، یه وقت خالی نشه...

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_148

بعد از کمی حرف زدن با متین گوشیه قطع کردم
با توجه به حرفایی که متین زد
اون هیچ علاقه ای به کاترین نداره
شاید من اولش یه حسی به متین داشتم
ولی وقتی که حرفاش، اخلاقش، کردارشو دیدم... حسم و
دروتم کشتم
خسته روی تختم دراز کشیدم فردا کلاس داشتم.
دیگه نمیشد بیچونم چون نمره کم میکنن...
کمی درس فردا رو مرور کردم و چون
خیلی خسته بودم تا چشمم روهم نرفته
خوابیدم

.....

صبح با صدای آلامر گوشیم از خواب بیدار
شدم، کارهای لازم رو انجام دادم
و بعد از خوردن صبحونه سوار ماشین
شدم و به سمت دانشگاه راندم
نگاهی به ساعت کردم که چشمم گرد شد
پنج مین دیر کرده بودم، خب تو ترافیک موندم...
فقط دعا دعا میکردم استاده گیر نده...
با استرس به سمت کلاس رفتم در کلاس و باز کردم که با جای خالی استاد روبه رو
شدم
هوووو فی کشیدم، و با صدای بلندی گفتم:
-اخی هنوز استاد نیومده که بچه ها فقط در سکوت و تعجب نگاهم میکردند.

و بعد رفتم سر جای همیشگیم نشستم
که صدای آشنایی از پشت سرم اومد
+بیخشید، خانم آنجلا؟
برگشتم طرفش که با البرز روبه رو شدم
متعجب بهش خیره شدم
که فهمید و گفت:

+ من استاد یار هستم، برای استاد کاری پیش اومد و من
اومدم به جای ایشان
آهانی گفتم و سرجام نشستم
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□
#پارت_149

انقد خوابم میومد فقط داشتم چرت میزدم.
حواسم به تخته و درس دادن البرز نبود
فقط خواب جلو چشمم میومد... ناگهان چشمم بسته شد، که همون لحظه
صدای البرز بلند شد
+خانم، خوابیدی؟ مثلاً کلاسه!
میون خستگی گفتم:
-بزار بخوابم... خیلی خوابم میاد
فقط آخرین لحظه شنیدم گفت:
+بعد از کلاس تو اتاقم.
و بعدش به خوابی فرو رفتم.
نمیدونم کی بود که فرو رفتن چیزی
تو پهلوم از خوابم پریدم.

سرمو که بالا کردم با قیافه خبیثانه سیدا
روبه روشدم

-مگه مریضی از خواب میپرونییم؟

+برو بابا، بلند شو برو اتاق استاد یار

-استاد یار دیگه کیه؟

دم گوشم شیطون لب زد: +بدو برو که یار منتظرته؟

-وای مخم و خوردی بزار برم الان البرز

مخم و میخوره!!

و تند تند وسایلمو جمع کردم

و بی توجه به سیدا...

نجا

به سالن ته راهرو که اتاق استاد یارها او بود

در اتاق و باز کردم ولی کسیو ندیدم.

روی صندلی نشستم تا البرز بیاد

ناگهان دستی از پشت چشمام و گرفت

ترسیده گفتم: شما؟

+واا یعنی بوی عطر مم نمیشناسی؟

استرس مثل خوره به جونم افتاده بود

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_150 با لکنت و ترس که قاطی بودن گفتم:

-متی... ن تویی؟

خنده ای کرد و دستشو از جلوی چشمام

برداشت که با قیافه خندونش روبه رو شدم

+چیه خوشحال نشدی از دیدنم؟
تو دلم گفتم:
باید از دیدن ازرا~ل جونم خوشحال شم؟
ولی لبخند محوی زدم:
-چرا... چرا وای اینجا چیکار میکنی؟
+داشتم میرفتم تو اتاقم که ترو دیدم
تو، تو اتاق استاد یار چیکار میکنی؟
- یه سوال و اشتباه جواب دادم استاد یار
گفت بعد کلاس بیا دفترش...
+عه! استاد یارتون کیه؟
نمیدونستم چی بگم،
دستام از استرس عرق کرده بودن..
فقط دعا دعا میکردم البرز نیاد...ولی شانس باهام یار نبود و همون موقع
البرز با رویی باز داخل اتاق شد
ولی با دیدن متین لبخندشو خورد
متین هم با دیدن البرز قیافش توهم رفت
هردو مثل شیر زخمی به هم خیره شده بودن
با ترس بهشون خیره شده بودم
که متین به حرف اومد با خشم گفت:
با
+ آنجلا؟؟ بدو بریم که من بعدا حسابمو
این عوضی صاف میکنم...
خواست دستمو بگیره که صدای البرز بلند شد:
×دستت بهش بخوره قلمش میکنم...

متین اخی کرد:

+بیخشید جنابعالی؟ لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ . ♥ @darkhast_romannn (استاد هیز من):

استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_151

البرز با خشم گفت:

+نامزدشم...

با گفتن این حرف انگار کمک بزرگی بهم کرده

نگاهم که به قیافه متین افتاد دوباره ترس

تمام جونمو گرفت...

ولی البرز با شهامت اومد جلو و دستم و گرفت

بدون هیچ خشمی تو صورتش

خوسرد خونسرد رو کرد به متین و گفت:

با

+امشبم مراسم عقدمونه اگه خواستی

خانمت بیا....

و بعد از اتاق بیرون رفتیم... سوار ماشین

شدیم.

میدونستم آرامش قبل از طوفانه...اونم چه طوفانی

هر لحظه آماده انفجارش بودم

ولی با آرامش رانندگی میکرد

-کجا داری میری؟

+بازار... حلقه بخریم

-ناراحت نیستی از اینکه...

+چرا خیلی... ولی امشب مال من میشی
فردا هم میریم ایران، دیگه نمیتونه کاری کنه... یعنی من
نمیزارم.

با حرفاش دلم قرص میشد.

به بازار رسیدیم و دوتا حلقه قشنگ و شیک خریدیم
و بعد به سمت خونه راه افتاد

-البرز!

+جونم؟

-اگه متین چیزی بگه که ابروم بره ما نتونیم
عقد کنیم چی؟

اخم کمرنگی کرد و گفت+:اولا غلط میکنه... دوما اینکه هر غلطی بخواد
بکنه... منم آبروشو میبرم!

متعجب گفتم:

-مگه چی ازش میدونی؟لبخند محوی زد:

+دیگه دیگه

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_152

وقتی به خونه رسیدیم دوباره ترسی تو دلم

یا

نشست... میترسیدم به مامان اینا بگه... میترسیدم مار
چیزی بگه.

دست البرز رو دستم نشست

+چند ساعت دیگه عقدمونه... من کاری میکنم
که دیگه این ترس بیخود سراغت نیاد
لبخندی زدم و تو بغلش خودمو جا دادمپیشونیم و بوسید
و اروم اروم ازش جدا شدم رفتم تو خونه
هرلحظه بیشتر دستام عرق میکرد
کلید انداختم وارد خونه شدم
ولی مثل همیشه مامان مشغول غذا بود
ماریا هم تو اتاقش، باباهم سرکار
مامان با دیدنم با شوق به سمتم اومد و بغلم کرد
+خسته نباشی دخترکم، غذا بکشم برات؟
گونشو بوسیدم:
-نه مامانی... با البرز ناهار خوردم
زیر لب غر غر کنان گفت:
+ای بگم این پسره رو خدا چیکارش نکنه... دخترمو ازم
گرفت. دیگه یه ناهارم نمیتونم بخورم با بچم... فردام که
میرین ایران.
سفت بغلش کردم
-مامانی جونم ناراحت نشو دیگه... اصلا غذا بکش بخورم...
هرچی باشه دست پخت مامان گلمه دیگه...گشتم نبود ولی چه کنم که مامان
ناراحت میشد.
درحال خوردن غذا بودم که...
+متینم اومد... اومد پیشم وای بچم چقدر لاغر شده بود.
با گفتن این جمله از مامان غذا پرید تو گلوم:
+چیشد مامان قربونت بره!

همونطور که سرفه میکردم گفتم:

-هیچی مامان غذا پرید تو گلوم

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_153

اهانی زیر لب گفت که نگاهش افتاد به دستماصلا از یاد برده بودم که حلقمو

نشون مامان بدم

با ذوق به سمتش رفتم و حلقمو نشونش دادم:

-قشنگه مامانی؟ اینو شب البرز میخواد دستم بکنه

دستی به حلقم زد+اره دخترم خیلی قشنگه، سفید بخت شی.

مرسی گفتم و رفتم تو اتاقم.

امروز با تمام اتفاقای خوب و بدش ولی

قراره امشب به عقد کسی که دوشش دارم

دربیم

انگشتر و دراوردم و تو جعبه گذاشتم.

و کت و شلوار سفیدی از کمد دراوردم و

روی صندلی گذاشتم، شال هم فکر نکنم

نیاز باشه.

اتو هم داشتن...وفتی همه چیو اوکی کردم

روی تخت دراز کشیدم و به خواب فرو رفتم

#متین

عصبی تو خونه قدم بر میداشتم

که کاترین کلافه اومد سمتم

+چپشده عزیزم؟ اتفاقی افتاده که انقدر

عصبی هستی؟

کلافه برگشتم سمتش:- نه هیچی نیست، برو تو اتاق آماده شو برای
امشب!

متعجب گفت:

+امشب؟ مگه امشب چه خبره؟

پوزخند صدا داری زدم:

-عقد خواهر شوهرته! انجلا...

لبخندی زد:

+عهه مبارکش باشه... پس من برم لباس بخرم.

بیا

-باشه، فقط زود

اوکی گفت و رفت

روی مبل نشستم و دستمو دور استکان چای حلقه کردم

اخه مگه من چیکارت کردم که اینطوری

میکنی؟ ها انجلا؟

چرا نمیتونم به همه بگم زن منی؟

چرا نمیتونم ابروت و ببرم؟

چون دوست دارم؟ با وجود زنم؟ با وجود

کاترین؟

استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_154#آنجلا

همه کارامو کرده بودم

لباس پوشیده آماده، منتظر البرز و عاقد

بودیم...

به سمت مامان رفتم که با دیدنم چنگی به گونش زد:
+اخره من به تو چی بگم دختر! ها!
مضطرب گفتم:

-چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

+تو اومدی خارج ولی این نیست که رسم و رسومات اجرا
نشه... بدو برو

یه شالی سرت کن ببینم دختره چشم سفید
حدس زده بودم که مامان گیر بده

-باشه، چشم تو حرص نخور الان میرم. رفتم تو اتاق و شال سفیدی رو روی سرم
انداختم

هنوز استرس داشتم.

نکنه یه دفعه متین بیاد و همه چیو خراب کنه؟
با زنگ خوردن ایفون... قلبم شروع گروپ گروپ
کرد... سه تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم
وقتی آرام شدم با همون لبخندم به استقبال متین و کاترین
رفتم.

متین با یه حالت خاص نگاهم میکرد
من فردا قراره برم، پس نیاز نیست
این همه از این آدم بترسم. تو دلم دعا دعا میکردم البرز زود تر
بیاد.

چون با وجود اونه که آرامش میگیرم
یه لحظه حس خیانت تو وجودم رخنه کرد
اینکه من دارم به متین خیانت میکنم
دراصل اون شوهره منه.

شوهر نامردم، کسی که انقدر مرد نبود
پای غلطی که کرده وایسه... پای تجاوزی که به من کرد...
کمی بعد البرز اومد. چشماش برق عجیبی داشت
و من دلیل اون برق و فهمیدم
چیزی نیست جز...
"عشق"

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_155

با بله گفتنم همگی دست زدن... حتی متین.
این حجم از ریلکس بودنش من رو میترسوند.
نفس عمیقی کشیدم، و البرز حلقه هارو ازجعبه اش بیرون آورد و دست من کرد.
که کل کشیدن.
و نوبت من بود که حلقه دست البرز کنم.
انگشت های مردونش و میون دستام گرفتم.
و حلقه رو در انگشت مخصوص کردم. بعد از اینکه تمام رسومات رو انجام دادیم.
مامان همه رو برای شام صدا کرد.
من و البرز کنار هم نشسته بودیم.
البرز انگار هنوز خیالش از بابت متین راحت
نشده بود... سر میز شام هرجوری میخواست حرص متین و
با کاراش دربیاره
شام و که سرو کردیم نشستیم تو پذیرایی
ماریا بلند شد تا میوه بیاره که جلوش و گرفتم:
-من میارم، امشب همه زحمتا روی دثش تو و مامان بود

پشت کمرم و نوازش کرد:

+نه بابا این چه حرفیه مگه من چند تا خواهر دارم؟ بشین من

میارم تو مثلا تازه عقد کردی باید پیش اقا داماد بشینی!

خنده ای کردم و ممنونی گفتم ، دوباره

کنار البرز جا گرفتم.

چندی بعد مامان و ماریا اومدن.

مامان وقتی نشست گفت+:تسلیت میگم نسیم جون... ایشا ۹اغم آخرت باشه...

و بلند شد نسیم جون رو در آغوش کشید

و باهاش ابراز همدردی کرد

تکه سیبی جلوی روم قرار گرفت

سرمو بالا اوردم که با البرز روبه رو شدم

+عا کن.

اروم خندیدم.

-نکن زشته.

+نترس هیچکی حواسش به ما نیست. عا کن.

نگاهی به اطراف انداختم. راست میگفت

هرکی با کسی مشغول صحبت بود، حتی متین با کاترین.

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_156

سرمو جلو بردم و تکه سیب رو از دستش

بلعیدم. حس میکردم طعم این سیب با بقیه سیب ها فرق داره، و فرقشم اینه که از

دست

البرز خوردم.

ساعت حدودا یازده شب بود که خانواده البرز
قصد رفتن کردن، ولی برای اجرا کردن رسومات
البرز باید امشب میموند. مامان بابا هم مخالفتی نداشتن. درحال بدرقه کردنشون
بودیم که متین ناگهان
دم گوشم لب زد:

+آرزوی خوشبختی برات میکنم عروس خانم.
و بعد نیشخندی زد، همراه کاترین از خونه بیرون زد
بهت زده به جای خالیش چشم دوختم که
صدای البرز و از پیش گوشم شنیدم:
+چی بهت گفت که تو بهتی؟
سوای بهش خیره شدم:
-ها؟

+میگم متین بهت چی گفت که تو بهتی؟
-اها، هیچی، آرزوی خوشبختی نگاهم کرد+برو دختر جون من و سیاه نکن.
متعجب گفتم:

-سیاهه چی واقعا این و گفت...
با صدای مامان دیگه بحثمون ادامه پیدا نکرد
+بچه ها برید بگیرید بخوابید
-چشم مامان الان میریم.
و بعد همراه البرز رفتیم تو اتاق
به اتاق که رسیدم بالشتی به سمتش پرت کردم.
-روی زمین بخواب منم روی تخت.
تای ابروشو بالا انداخت:
+من عادت ندارم روی زمین بخوابم.

-منم عادت ندارم، شب بخیر...

+اینو گفتم که یعنی من میخوام روی تخت بخوابم
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_157 قبول کرد که روی زمین بخوابه...

لباسم رو تو رختکن اتاق عوض کردم

یه لباس خواب سنگین و رنگین پوشیدم

وقتی بیرون اومدم البرز خواب بود

لبخندی زدم و روی تخت خوابیدم.

تخت دو نفره بود ولی نذاشتم البرز پیشم

بخوابه چون میدونستم دوسه ساعتی

درگیر شیطنت هامون هستیم بعد میخوابیم

نیمه های شب بود که تحت بالا پا~ن شد

لای پلکم و باز کردم که البرز و دیدم کنارم

دراز کشیده

بهم نگاه کرد... با لحن مظلومی گفت:

+به خدا پا~ن کمرم درد میگرفت.

دلم به حالش سوخت و گذاشتم بخوابه. صورتم و برگردوندم و به ادامه خوابم

پرداختم...

که دستی رو روی کمرم احساس کردم. فهمیدم البرزه ولی هیچ حرکتی نکردم. ببینم

میخواه چیکار کنه.

دستش نوازش وارانه روی کمرم بود

حس خوبی بود...کسی که دوشش داری

نوازشت کنه... ته دلم خیلی خیلی رفت و یه تکه جزئی

خوردم

چند مین هیچ کاری نکرد، دیگه داشتم نا امید میشدم که

دستش دوباره نشست روی کمرم

ولی اینبار به سمت پا~ن حرکت کرد.

رسید به باسنم... نوازشش کرد.

دیگه داشتم وا میدادم

که کنار گوشم زمزمه کرد:

+میدونم بیداری خانم کوچولو یا بیدار شو

یا به روش خودم بیدارت میکنم...

حرکتی نکردم... چند مینی اونم حرکای نکرد...

که احساس کردم چیزی روی شورتکلباس خوابم درحال حرکت... حدس زدنش کار

سختی نبود...

البرز درحال تکون

دادن مردونگیش روی سوراخم بود

نفسام به شمارش افتاده بود

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_158

سوراخ عقبم تنگ بود...

تفی روی سوراخم انداخت و فشار داد

ولی چون تنگ بودم خیلی دردم میومد.

ناله هم زیاد نمیتونستم بکنم

چون صدام میرفت بیرون از اتاق و زشت بود...

-تروخدا نکن البرز... صدام میره بیرون.

+پس من اینو چجوری بخوابونمش؟؟
بلند شدم و روش دراز کشیدم. روی مردونگیش تفی کردم و تو
دهنم گذاشتمش... ساک های پرتفی میزد
اهه های مردونش تو اتاق پخش میشد.
میترسیدم مامان و بابا بفهمن ، من نمیدونم
فردا چجوری تو صورتشون نگاه کنم!!
ارضا شد ابشو ریخت تو دهنم خوردمش.
کنارم دراز کشید و تو بغلش فشردم
+بخواب عزیزم که فردا روز پر مشغله ایرو در پیش داریم
باشه ای گفتم
بعد انگار چیزی یادم اومده باشه پرسیدم:
-راستی البرز من برای سه هفته از دانشگاه
مرخصی گرفتم؛ به نظرت زیاد نیست؟
+نه دیگه خوبه.
باشه ای گفتم و تو اغوش گرم فردی که
دوسش دارم به خواب رفتم.
صبح با صدای در لای پلکم و باز کردم...که دیدم البرز سراسیمه به سمت لباسامون
رفت...
با دستم به پیشونیم ضربه زدم
دیشب یادمون رفت لباسامون و بیوشیم.
تند تند لباسامون و پوشیدیم.
و هول زده به سمت در رفتم و قفلش رو باز کردم.
ماریا پشت در بود اخمی کردم:
-مرض داری اینطوری در میزنی؟

لبخندی تحویل داد:

+اینطوری در میزنم تا زود تر لباساتونو بپوشید
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_159

خجالت زده گفتم:

-مامان بابا هم متوجه شدن؟

خنده ای به گونه های سرخم کرد

+فکر نکنم، اونا دوتا شون خوابشون سنگینه. منم که متوجه شدم کمی فضولی کردم.

مشت آرومی حواله بازوش کردم:

-بیشعور... حالا برو تا بیایم.

چشمکی زد و رفت...

درو بستم ، نفس آسوده ای کشیدم

+این خواهرتم خیلی شیطونه ها!

-اووف شیطون؟ آب ندیده وگرنه شناگر ماهریه!

هر دو باهم خندیدیم...

بعد از صبحونه خوردن، البرز رفت خونشون

تا لباساش و عوض کنه... ساعت هفت شب

پرواز داشتیم. مامان و بابای البرز همون دیشب

رفتن ایران. من و البرز و خواهرش آلیا امشب

پرواز داشتیم.

به سمت اتاقم رفتم و چمدون صورتم رو

از زیر تخت بیرون اوردم.

یاد ارتیا افتادم که باهم لباسام و توی چمدون گذاشتیم و اومدیم اینجا. از اینکه دیگه

خبری از ارتیا نشد منو ناراحت
میکنه. ارتیا هم برادر ناتنی منه مثل متین.
از بابا عدنان بیشتر از ارتیا دلگیرم.
پوف عصبی کشیدم و مشغول جمع کردن
وسایلم تو چمدون شدم.

#متین

عصبی بودم... حرصی بودم... اون پسره عوضی
عشقمو ازم دزدید. خیلی بی همه چیزه!
من نمیتونم با کاترین خوشبخت باشم.
اون فقط برای پوله... برای رسیدن به اهداف
بزرگی که دارم.

اون نمیتونه چیزی که آنجلای من داره رو داشته باشه.... اونم
عشقیه که من به آنجلا دارم...

امشب میره ایران... خیلی خسته بودم. چرا
من نمیتونم اونو داشته باشم. چرا اون باید
نسیب پسره مارموز بشه...
استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_160

#آنجلا

مامان من و به اغوش کشید:
+مراقب خودت و شوهرت باش دخترم..
ایشا لاصحیح و سلامت برگردی
انشا لای گفتم و از بقیه هم خدافظی کردم.
کاترین اومده بود ولی متین نه.

بهونه آورده بود که کار داره و نمیتونه بیاد.
خسته سوار هواپیما شدیم، به مقصد ایران_تهران
دیشب اصلا نتونستم خوب بخوابم.
سرم رو گذاشتم روی شونه البرز
-خیلی خستم البرز، من کمی میخوابم.
لبخندی زد:

+باشه عزیزم. بخوابو بعد چشمم رو بستم به خوابی عمیق فرو
رفتم.

با صدای البرز و تگون دادناش لای پلکام رو
باز کردم.

چی شد رسیدیم؟

+نه شام آوردن، بلند شو بخور بعد اگه خواستی
دوباره بخواب.

باشه ای گفتم و مشغول خوردن شام هواپیما شدم
بعد از خوردن تکیه دادم به صندلیالبرز کمی خم شد و گوشه لبم رو بوسید
نگاهی به اطراف کردم، کسی هواسش به ما نبود.
چون ردیف اخر نشسته بودیم، زیاد توی دید
نبودیم.

شالم رو هل داد که افتاد روی شونه هام.

موهام باز بودن، دستی لای موهام کشید

و تره از اونها رو به بینیش نزدیک کرد

و اونهارو اول بو~د بعد بوسید+موهاتو خیلی دوست دارم، هیچ وقت کوتاهشون
نکن، باشه؟

با لبخند پلکام و به فشار دادم.

-چشم عزیزم، هرچی تو بگی.
و حالا من جلو رفتم روی لبش بوسه ای کاشتم
و بعد کمی سرم رو خم کردم، گردنشو بوسیدم...
+عا عا داری خطرناک میشیاا
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_161

خنده ی دلبرانه ای کردم
+حیف که اینجا هواپیماست و...نمیشه کاری
کرد.

شیطون ابرویی بالا انداختم.
-مثلا اگه هواپیما نبود میخواستی چیکار
کنی هوم؟! با لحن دستوری گفت:
+بلند شو؛

متعجب شدم:

-چیکار کنم؟

پیما

+مگه نگفتی میخوای بدونی اگه تو هوا
نبودیم چیکار میکردم.
-خب؟

+خب که خب بلند شو جاهامون و عوض کنیم.
کنجکاو بلند شدم و حالا البرز کنار پنجره نشست.
موشکافانه گفتم:
-خب؟

انگشتش و روی لبام گذاشت.

+هیس...

بعد منو به سمت خودش کشوند...

شانس آوردیم صندلی جفتیم خواب بود

وگرنه خیلی بد میشد. الان هردومون فقط روی یک صندلی بودیم. سرشو برد تو گردنم و گردنمو مکید...

برای اینکه صدام بلند نشه لبامو به دندان گرفتیم و آهمو تو دهنم خالی کردم.

+گاز نگیر د لعنتی، میخوام بخورمت ولی اینجا جاش نیست.

لبمو به دندان گرفت...

دستمو لای موهایش بردم، و چنگی به موهایش زدم...

تو حال و هوای خودمون بودیم که...

که صدایی مارو به خودمون آورد:

xخجالتم خوب چیزیه جناب... اخه اینجا؟

سریع از هم جدا شدیم... من از خجالت شده بودم گوجه فرنگی...

البرز روبه پیرزنه گفت:

+بیخشید، مادر جان... اخه خیلی دلبری میکرد

باید حالیش میکردم اینجا هواپیماست...

متعجب به چشمای خندونش زل زدم.... خود پیرزنه هم خندش گرفته بود

xانشا که به پای هم پیر بشید

زیر لب ممنونی گفتیم

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_162

صدای خلبان مارو به خودمون آورد
 +تا چند دقیقه دیگه روی خاک ایران فرود میایم.
 ذوق زده به متین خیره شدم
 باورم نمیشد اومده بودم ایران
 +خب انجلا وسایل و جمع کن که باید کم کم
 بریم.

-راستی، الان کجا میریم؟

+خونه ما دیگه.

اهانی گفتم و مشغول جمع و جور کردن
 خودمون شدیمزمان زیادی نگذشت که به تهران رسیدیم.
 یکی یکی پیاده شدن و ماهم چون اخر
 نشسته بودیم، اخر از همه پیاده شدیم.
 وقتی از هواپیما پیاده شدم
 دستام رو از هم باز کردم و نفس عمیقی کشیدم
 که به سرفه افتادم
 البرز خنده ای کرد:

+دختر تو نمیدونی اینجا هواش الودست؟اخم ریزی کردم:
 -به جای اینکه یه اب معدنی دستم بدی
 ایستاده مسخرم میکنی واقعا که...
 و بعد رومو ازش برگردوندم که به سمتم اومد
 +خیله خب ببخشید، حالا این لیدی جذاب

افتخار میدان بریم چمدونامون رو تحویل
بگیریم؟ همه رفتن... خود خلبانم رفتخندیدم و دستم و تو دستش گذاشتم.
راست میگفت همه رفته بودن.
وقتی چمدون هارو تحویل گرفتیم
البرز تا کسی گرفت و ادرسی داد
مثل اینکه ادرس خونشون رو داد
تا ما رو به اونجا ببره
سرمو روی شونش گذاشتم.
و به بیرون خیره شدم
یعنی الان بابا عدنان توی این هوا و تو این
شهر داره نفس میکشه؟
خیلی دوست دارم برم ببینمش... برم بهش
بگم چرا با مامان اینکار و کرد... چرا منو
ارتیا رو از مامان جدا کرد...
و ببینم عکس العملش چیه...
□□□□
استاد هیز من (نقره داغ) {#پارت_163
ناگهان ترسی تو دلم نشست
روبه البرز با نگرانی گفتم:
-الان همه خانوادتون، خونه شما جمعن درسته؟
زیر لب اهو می گفت.
-و من میترسم از روبه رو شدن باهاشون.
خنده ای کرد:
+چرا اخه مگه لولو خرخرن خانوادم؟

نه عزیزم... ولی چون اولین باره میبینمشون
از عکس العملشون کمی نگرانم.

لبخند مهربونی زد:

+نگران نباش عزیزم، تا من پشتتم تو از هیچی
نترس. یعنی حق نداری بترسی.

بوسه ای کنار لبش کاشتم که راننده
نگاهی چپی بهم انداخت.

اخ یادم نبود اینجا ایرانه ولی بوسیدن همسر
گناه محسوب میشه. پوفی کشیدم و به بیرون زل زدم.
بعد از جند مین به خونه ویلایی خانوادهاالبرز رسیدیم.
چمدون هامون رو برداشتیم و البرز کرایه
رو به پول ایران حساب کرد.

در و با کلید باز کرد.

باغبون با دیدن البرز به طرفش اومد.

+وای اقا خوش اومدید... صفا آوردید...

رسیدنتون بخیر

×سلام مش عباس حالت چطوره؟

+ممنون اقا بفرما~ داخل من چمدون هاتون
رو میارم...

نگاهش به من افتاد لبخند عمیقی زد:

+شما باید انجلا خانم باشید درسته؟

لبخندی زدم:

-بله، شما اسم من و از کجا میدونید؟

+په،، خانم... خانم بزرگ از دیشب که اومده از کمالات و خانومی شما حرف میزنه

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_164

از اینکه مادر شوهرم پیش همه تعریفمو کرده
تو دلم عروسی بود.

لبخندی زدم:

-لطف دارن ایشون

البرز روبه مش عباس گفت:

+لطف میکنی اینارو بیاری داخل

xبله حتما اقا

دستمو دور بازوی البرز حلقه کردم وباهم

به سمت داخل حرکت کردیم.

وقتی داخل عمارت شدیم با سیل عظیمی

ادم سیاه پوش مواجه شدم

کلا از یاد برده بودم خاله البرز فوت کرده.مامانش به سمتم اومد و با گریه منو در

اغوش گرفت

+خوش اومدی عروس قشنگم... فقط چقدر

بد موقع با خانواده ما آشنا شدی...

سرمو به عنوان تاسف و ناراحتی زیر انداختم

از اغوشش بیرون اومدم و البرز رو در اغوش

گرفت.

+رسیدنتون بخیر عزیزای دلم.

شنا

و بعد منو با تک تک اعضای خانوادشون اکرد. فهمیدم مامان البرز خواهر بزرگ و

کسی که فوت کرده ته تغاری خانواده بوده.
من و البرز به اتاق البرز رفتیم تا استراحت
کنیم...

تختش دو نفره بود هردو بدون تعویض لباس
خودمون رو روی تخت پرت کردیم.
-وای چقدر خستم.

+من بودم تو کل راه خواب بودم؟-امان از کمبود خواب.
خنده ای کرد و منو تو بغلش گرفت
+بخواب عشق کوچولوی من.

هیچ وقت دوست نداشتم بزرگ باشم.
همیشه دوست داشتم یه کوچولوی بامزه
باقی بمونم اما حیف که نمیشه...

برای همینم هرکی منو کوچولو صدام میکنه
مثل بقیه دخترا ناراحت نمیشم بلکه خوشحال
هم میشم

تو اغوش گرمش پلکام روهم رفت و به
خواب عمیقی در اغوش البرز فرو رفتم.
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_165

+انجلا! انجلا پاشو

اروم با صدای البرز لای پلکام رو باز کردمکه با چهره خندون البرز روبه روشدم
چشمامو مالوندم
-سلام

+سلام خانم خابالو ... وقت خواب. بلند

شو شام بخوریم مامان صدامون زده

-مگه ساعت چنده؟

+ساعت هفته.

یهو پریدم

-دروغ نگو الان خانوادت چی میگن دربارم... راستی الیا هم

هنوز خوابه؟

+اون یکی از تو بدتره.

خنده ای کردم و به سمت سرویس بهداشتی

رفتم تا دست و صورتم و بشورم.

و بعد به همراه البرز به طبقه پان رفتم.

همه دور میز شام جمع بودن

خجالت زده سلامی دادم که همه با رویی

باز جوابم رو دادن.تنها دختر عمه البرز، " ارشیدا "بود که جوابم رو نداد

البرز بشقامو گرفت تا غذا بریزه...

-ممنون عزیزم

و لبخندی تحویلم داد.

هیچ کسی سر سفره صحبت نمیکرد

رسم بود سر سفره هیچ صحبتی نکنن.

بعد از صرف شام جوون ها رفتن سمتی

و بقیه رفتن سمت دیگه ای.

کنار البرز نشستم و دستمو دور شونش حلقه

کردم.

ارشیدا لبخندی زد و روبه اریان گفت:

xتبریک میگم اریان... مبارک باشه ایشای
به پای هم پیرشید
اریان ممنونی زیر لب گفت
xچه زن قشنگیم تور کردی.الیا در جوابش لبخندی زد و گفت:
+به هم میان
□□□□

نقره داغ(استاد هیز من):
استاد هیز من (نقره داغ) {□
#پارت_166
پسرخالش " هیراد " پرسید:
+چجوری باهم آشنا شدید؟
البرز ماجرای آشنا شدنمون رو گفت البته
متین رو کات کرد... چون واقعا مایه سرافکندگی
بود میگفتیم که برادر به خواهر خودش چشم
داره... نفس عمیقی کشیدم
ارشیدا گفت:
+انجلا جون نمیخوای چیزی بگی؟
لبخندی به چهره شیطانیش زدم:
-چی بگم عزیزم؟
+از خودت... از خنوادت-خب هم پدرم در قید حیاته هم مادرم...
یا

و یک خواهر دارم یک برادر... متین و مار
+اصلا هم وزن نیستن... متین، ماریا، انجلا.
خواستم چیزی بگم که البرز گفت:

-آماده این برای خاکسپاری... خاله!
همه سکوت کردن، بغض کرده بودن.
حتی البرز... فقط من بینشون غریبه بودم.
نفس عمیقی کشیدم... نمیدونستم چی بگم...چیکار کنم که از این حال و هوا بیان بیرون

و تو جلد شیطنت چند مین پیششون فرو برن.
حتما زن خیلی خوبی بوده که بخاطرش
اینجوری ناراحتن.

نگاهم به ارشیدا افتاد که نگاهش میخ خطای سرامیک بود.
یاد حرفی که زد افتادم...

اون به هم وزن نبودن اسمامون پی برده
بود... واقعا نمیدونستم چی بگم که البرز کمکم کرد. با صدای مامان البرز از افکارم بیرون پریدم

لبخند غمگینی روی لباش بود:

+انجلا جان بیا اینجا دخترم.

چشمی گفتم و به سمت خانوما رفتم.

عمه بزرگه البرز " عمه توران " گفت:

xماشا لانسیم عجب عروس زیبایی داری...

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_167

مادرجون لبخندی زد:

+بله دیگه سلیقه پسرمه.

لبخندی زدن... کنار مادرجون نشستم

به حرفای خودشون ادامه دادن...
که البرز صدام کرد، نفس عمیقی کشیدم
و رفتم سمتش
+پیش مامان و بقیه خوش گذشت؟-پووف خوب شد منو کشوندی بیرون از
حرفاشون
خسته شده بودم...
پرهام گفت:
×نظرتون چیه بریم سینما؟
-نه سینما خیلی تکراریه، بریم دور دور؟
موافقت کردن البته به شرطه اینکه کورس
بزارن... البرز هم پایه، قبول کرد
همه آماده شده بودیم و سوار ماشین هامون شدیم.
تصمیم گرفتن برن یه جای خلوت که راحت بشه
کورس گذاشت.... هم خطر ناک نباشه.
هرکی برنده شد باید بقیه رو بستنی مهمون کنه.
+آماده ای میخوام ، بفهمی سرعت چیه!
پرهیجان گفتم:
-برو... ایشا ۹که میبری.
زیر لب گفت:
+بسم ا ۹رحمن رحیم...
و ناگهانی گاز داد...شیشه ها پاشن بودن باد موهام رو بهم ریخته بود.
از هیجان جیغ میکشیدم...
همه گاز میدادن، سبقت میگرفتن، لایی میکشیدن...
من دستم و به سقف گرفته بودم و مدام جو

میدادم...

پایان مسابقه رو روی به روی بستنی فروشی
گذاشته بودن

نریمان ، پسر داش گفت:

×روتو کم میکنم اقا البرز

البرز پوزخندی زد:

+میبینم اقا نریمان...

و البرز یک دفعه گاز داد که از بستنی فروشی
هم رد کرد

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {#پارت_168

هرکی به میل خودش بستنی سفارش داد

البرز در کمال افتخار برد و مارو به یه بستنی

مهمون کرد...

ارشیدا با حرص گفت:

+وای اخه کی تو این سرما بستنی میخوره؟

تا خواستم چیزی بگم الیا پیش دستی کرد:

+عزیزم مجبور نیستی بخوری... برو تو ماشین

بشین تا ما بیایم.

ارشیدا پوفی کشید و از بستنی فروشی

بیرون زد.

-این چرا اینطوره...

ایدا زن نریمان گفت:

+همیشه خدا اخلاقش سگیه...

گوشیم زنگ خورد، متین بود این خط ایرانمو
از کجا آورده؟ اصلا یادم نبود که یه زمانی دانشجو و هم
سفرش بودم.

الیا گفت:

+نمیخواهی جواب بدی انجلا جون؟

البرز موشکافانه بهم زل زده بود

-چرا... چرا

تماس و وصل کردم:

-سلام داداش خوبی؟

البرز تا اسم داداش و اوردم اخماش توهم

رفت ولی نگاه فضول بقیه از روم برداشتهد...

+سلام عزیزم... پس جایی هستی هوم؟ رفتی

خونه یه زنگ بهم بزن کار واجب باهات دارم خب؟

لبخندی زدم:

-باشه داداش... بچه ها هم سلام میرسونن...

البرزم خوب، چشم رسیدم خونه بهت زنگ میزنم

فعلا...

استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_169

بعد از خوردن بستنی، به سمت خونه راه افتادیم.

خودمو روی تخت پرت کردم.

البرز با اخم لباساش رو تعویض کرد

-چته البرز؟؟ از بستنی فروشی تا الان اخم داری!

+تو نمیدونی چمه ها!! خوبه والا... اون متین

عوضی بود که بهت زنگ زد! ارهه.
-ای وای یادم رفت بهش زنگ بزنم
پوزخند صدا داری زد:
+هه، واقعا برات متاسفم انجلا
-برای اینکه فقط حس کنجکاویم ارضا
بشه اینجوری میکنی؟ میخوام ببینم چی میگه
اصلا حرف حسابش چیه؟
البرز زیر لب بروبابایی نثارم کرد و رفت به سمت حمام... گوشیم و از روی عسلی
برداشتم
و شماره متین و گرفتم.
با اولین بوق جواب داد:
+به خان...
حرفشو حرصی قطع کردم:
-حرف حسابت چیه متین ها؟ چرا دست از
زندگیم برنمیداری؟؟ حالا ام که ازدواج کردم
دیگه ول کنم نیستی! بابا بفهم هم من ازدواج
کردم هم تو...
+تو با البرز خوشبخت نمیشی، من با کاترین.
-عه نه بابا از کی تاحالا چشم بسته غیب میگی؟ حتما با تو
خوشبخت ترین زن دنیام ارهه!؟
من با البرز خیلیم خوشبختم، تو بشین
به فکری به حال خودت کن.
و بعد قطع کردم. اعصابم رو بهم ریخت.
کم کم چشمام بسته شدن و به خوابی عمیق

رفتم. با احساس نوازش شدن دستم از خوابیدار شدم که با البرز روبه رو شدم
-صبح شده؟+ نه عزیزم، دیدم خیلی ناز خوابیدی نازت کردم که بیدار

شدی

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_170

لبخندی به روش زدم:

-ساعت چنده؟

+فکر کنم سه، چطور؟

-هیچی خیلی خوابم میاد البرز.

+باشه نفسم بخواب

منو تو بغلش، گرفت و به خواب رفتیم.

#متین

دستم و تو موهام بردم و چنگی بهشون زدم.

میخواستم برم به مامان بگم... بگم که منانجلا زنه منه.

من زنش کردم... ولی از ابرویی که انجلا

از دست میداد میترسم.

شاید با این کار من اونو مال خودم کنم.

اما یه عمر پیش وجدانم پشیمونم.

عقلم میگفت، کار درستی نمیکنی، ولش کن

اون شوهر داره... حتی فکر کردن بهش گناه

به حساب میاد.

ولی دلم خلاف اون حرفو میزد:

میگفت برای عشقت بجنگ... نزار از دستش

بدی.... ولی من با کارام اون و از دست دادم.
من چرا اون روز کنترلمو از دست دادم...
پردشو زدم!!

از البرز به قدری تنفر داشتم که حاضر
بودم همین الان برم بکشمش. نفس عمیقی کشیدم تا به اعصاب خودم
مسلط باشم

من هیچ جوره نمیتونم فکر انجلا رو از سرم
بیرون کنم، باید چیکار کنم خدا!
+متین حالت خوبه؟

با صدای کاترین از فکر و خیالات بیرون اومدم
و به زنی خیره شدم که الان زن دائم من بود.
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {
#پارت_171

بلاچار لبخندی زدم:
-ممنون عزیزم. با عشوه اومد نشست روی پاهام.
+میدونی چند وقته ازت دورم؟ دارم
ولی انگار ندارم!!
پوف کلافه ای کشیدم. اصلا زمان شناس خوبی نبود.
-الان؟ خستم باور کن.

+هروقت من میام کنارت خسته ای! خب
منم زنم... ناراحت میشم
تو دلم گفتم:

+بفهم نمیخواهم عوضی... بفهم.

از روی پاهام بلندش کردم:

-الان نه کاترین

#آنجلا

اومدیم بودیم برای خاکسپاری خاله البرز.

همهمه ای به پا بود.

همه گریه میکردن. البرز منم بغض داشت

ولی مرد بود نمیتونست اشکاشو کسی

ببینه

البرز میگفت مامانش سرطان داشته...

چند وقتی تا مامانش سلامتی کامل و به دست

بیاره میره خونه خالش. خیلی بهش وابسته بود. به سمت اومد

+آنجلا اگه گرمه برو تو ماشین هوم؟

-نه عزیزم زیر سایم ممنون

خواهش میکنم گفت و رفت

ناگهان مداح چیزی گفت که همه شروع به

زجه زدن کردن.

ناگهان مامانش از حال رفت...

همه به سمتش رفتیم

نگران اب معدنی رو قطره قطره روی

صورتش ریختم تا بهوش بیاد

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_172

درحال نوازش دادن شونه های نسیم جون

بودم که سنگینی نگاه کسی رو روی خودم
حس کردم. ولی وقتی برگشتم کسی نبود. شونه ای بالا انداختم... حتما توهم ورم
داشته...

دیگه کم کم داشتن بقیه میرفتن
مادرجون رو با کمک الیا بلند کردیم و نشوندیمش
تو ماشین پدرجون. الیا هم باهشون رفت.
من و البرز هم باهم رفتیم. به سمت خونه حرکت کردیم.
+اگه میخوای یه چیزی بگیرم بخوری تا
بریم مسجد هوم؟

-به شرطه اینکه خودتم بخوری.
+هیچی از گلوم پامن نمیره به خدا انجلا.
آخه چجوری محبتای کسی و که از مادر بهم
نزدیک تر بود فراموش کنم!
نمیدونستم چجوری از اون حال درش بیارم.
واقعا در این کار مهارت نداشتم.
پوف کلافه ای کشیدم-پس منم لب به غذا نمیزنم.
اخمی کرد:

+من حالم خوب نیست تو چرا؟
-در مورد من چی فکر کردی هوم؟ وقتی
همسرم ناراحته من چیزی از گلوم پامن نمیره؟
لبخند محوی روی صورتش نشست
-هاا بخند... بخند اقا البرز بزار نیشِت باز بشه... خندت یادم
رفته بود به خدا



استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_173

دم ساندویچ فروشی وایساد

+تو ماشین بشین تا بیام.

باشه ای گفتم و البرز رفت... کمی به بیرون

زل زدم تا البرز بیاد.

چند مینی گذشت که البرز اومد. پلاستیک سیاهی رو دستم داد

+باز کن یک دونشو بهم بده، خودتم بخور.

و شروع به حرکت کرد.

پلاستیک و باز کردم که با دوتا همبرگر

و دوتا نوشابه روبه رو شدم.

با خوشحالی گفتم:

-توام میخوری؟

+مگه قرار بود نخورم!

همبر و دستش دادم. حالا با یه دست رانندگی

میکرد و با یه دستش همبر میخورد.

+نوشابه رو باز کن...

نوشابه رو باز کردم و نی هم داخلش گذاشتم

چون هر دو دستش گیر بود نوشابه رو

دم دهنش بردم و با نی خورد...

+اخیش، دستت درد نکنه خانومی؟-خواهش میکنم عزیزم.

بعد از خوردن همبر رسیدیم مسجد+. تو برو قسمت زنونه تا منم برم ماشین پارک

کنم...

باشه ای گفتم و پیاده شدم...

ما تقریبا دیر رسیده بودیم .
داشتن سفره پهن میکردن... بعد از سلام
و احوال پرسى با فامیلای البرز
رفتم کمک برای پهن کردن سفره و چیدن
وسایل....

من چون همبر خورده بودم سیر بودم.
مادر جون با اون حال خرابش ولی میگفت
هوای منو داشته باشن...
کیلو کیلو تو دلم قند اب شد برای داشتن
همچین خانواده شوهری...
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {
#پارت_174

مشغول خشک کردن ظرفا بودم که ارشیدالومد کنارم:
+البرز کو؟

البرز و کوفت... پشت چشمی نازک کردم:
-منظورت آقا البرز دیگه ارهه؟

+پووف برای تو اقا البرز... برای من البرز.
حالا کجاست کارش دارم؟

چه دختره بیشعوری...
-نمیدونم کجاست، اگه کاری داری من زنشم
بگو بهش بگم.

زیر لب ایشی گفت و رفت
نفس عمیقی کشیدم و به خشک کردن ظرفا

مشغول شدم.

کیفمو تو دستم جابه جا کردم و سوار ماشین
شدم.

-البرز؟

+جون البرز خانومم؟

- داشتم ظرفا رو خشک میکردم ارشیدا اومد کنارم پرو پرو گفت البرز کجاست؟
چقدر بیشخصیت... شوهر ادم و به اسم صدا
میکنه...

خنده ای کرد و دستم و گرفت بوسه گرمی
روش زد.

+من فدای خانوم حسودم شم... محلش نزار.
یه چیزی بگم حسود بازی درنمیزی؟ با لبخند گفتم:
-اره من برای تو حسودی میکنم... حالا بگو
بینم...

+ای جانم...

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_175

+ارشیدا من و خیلی دوست داره...

-چی؟ غلط کرده دختره بیشعور+.اروم باش عزیزم...اروم، ولی من که بهش
حسی ندارم!! تا قبل تو، هی خودشو بهم
میچسبوند. اما از وقتی تو اومدی دیگه
اجازه نداره بیاد جفتم.
اخمام رفت توام:

-پس بخاطر اون باهام ازدواج کردی؟؟ ارهه؟
+معلومه که نه عزیزم... من ترو وقتی دیدمت
عاشقت شدم عزیزم...
-باید قول بدی از ارشیدا تا میتونی دوری کنی
خب؟
+چشم عزیزم.

رسیدیم خونه... لباسام رو تعویض کردم.
ساعت پنج بعد ازظهر بود، خیلی خوابم میومد
منتظر البرز نمودم تا از حمام بیاد چشمام و
بستم و به خواب فرو رفتم

تیا

#ار

از دور که نگاهش کردم دلم براش رفت.ولی نمیتونستم ببینم کنار یه پسر دیگست.
اصلا اون پسره کیه؟؟ واقعا همسر آنجلاست؟
مگه قرار نبود، مال من بشه؟؟
پس چرا دستش تو دست یکی دیگست!!
عصبی بودم...

عصای پای شکستمو گرفتم و راه افتادم.
بیشتر بهش خیره بشم شک میکنه...

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_176

#آنجلا

تو بغل البرز از خواب بیدار شدم...

وقتی پلکام و باز کردم همه جا تاریک بود...
خودمو از حصار آغوش البرز جدا کردم و خم شدم تا ساعت تو نگاه کنم. که هشت رو
نشون میداد.

یعنی هیچکی نباید بیاد بیدارمون کنه!؟
پوف کلافه ای کشیدم و البرز رو اروم تکون
دادم تا بیدا شه.

-البرز! البرزم بیدار شو ساعت هشته.

تکون جزئی خورد

+هشت صبحه و منو بیدار میکنی؟ نکنه

کله پاچه میخوای؟

-وا خل شدی البرز خان؟ چشمت و باز کن
الان شبه، هشت شبه.

ناگهان سر جاش سیخ شد:

+هشت شب؟ چقدر خوابیدیم... بلند شو
بریم پا~ن.

-باش من برم دوش بگیرم پیام

زیر لب باشه ای گفت

بلند شدم و پریز برق و زدم، اتاق تو روشنایی

فرو رفته سمت حمام رفتم و خودمو زیر دوش انداختم

درحال شستشوی آخر بودم که در ناگهان باز

شد و قیافه شیطون البرز تو در نمایان شد:

+خب خب تنها تنها؟

-مگه تو دوش نگرفتی؟

+عشق میکنم با خانومم یه حموم دونفري

برم... مشکلیه؟

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_177

لباش، لبامو به دندون گرفته بود...

دستاش، پهلوهام رو نوازش میکردن.

وقطرات آب روی تنمون مثل شلاق میموند

گازی از لب زیرینم گرفت:

-آخجونی زیر لب گفت:

+من فدای این آخ گفتنات خانومم.

سرمو با خجالت زیر انداختم

+خجالت؟؟ اصلا بهت نمیاد

میدونستم، الان گونه هام گل افتادن.

-البرز بریم بیرون؟؟ زشته نریم پا~ن.

با بوسه اروم و رمانتیکی که روی لبهام نشوند

ازم جدا شد!

دوش کوتاهی گرفت+من بیرون منتظرتم زندگیم!

لبخند گرمی روی لبهام نشست.چه حس گرم

و نابی داشتم.

بعد از رفتنش، یه دوش سرسری گرفتم و

حوله رو دور تنم پیچیدم بیرون رفتم.

البرز تو اتاق نبود

مگه نگفتم وایسا تا باهم بریم...

پوفی کشیدم، موهام رو خشک کردم.لباس هم پوشیدم، از اتاق بیرون زدم.

دیدم البرز روی مبل جلوی تی وی نشسته
ارشیدا هم جفتش...

خون خونمو میخورد
خوبه من گفته بودم ازش دوری کن...
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_178

نفس عمیقی کشیدم و ریلکس به سمتشون
رفتم!

پشت چشمی برای ارشیدای چشم سفید
نازک کردم:

-عزیزم، از کنار البرز بلند میشی کنارش بشینم؟
+و! مگه اونورش گرفتست؟؟ برو اونور البرز
بشین!

متعجب بهش چشم دوختم. البرزم محو فوتبال بود! اصلا انگار نه انگار
ما داریم بحث میکنیم.

دیگه کفرم دراومده بود.. با عصبانیت به البرز گفتم:

-البرز!! نمیخوای چیزی به این دختره بگی؟

+هووی احترامتو نگه دار... این چیه این

اسم داره اسمشم ارشیداس!

-هرکی برای شوهر مردم عشوه بیاد میشه

این دختره، اگه خیلی دلت میخواد اسمت

صدا بشه، برای شوهرم نازو قمزه نیا.

خواست چیزی بگه که با صدای البرز سکوت

کرد:

+هواست باشه چی میگی ارشیدا! حلام

بلند شو برو.

ایشی زیر لب گفت و بلند شد شرشو کم کرد.

پوفی کشیدم و کنار البرز جای گرفتم

عصبی بودم از دستش، بهش توپیدم:-خوبه بهت گفتم ازش دور باش... اگه

نمیگفتم

الان تو حلق هم بودین اره؟؟+خودت که دیدی من محو فوتبال بودم...

بخدا تا قبل اومدن تو نیومد اینجا؛ پرهام

کنارم نشسته بود...

دست به سینه نشستم و حرصی رومو برگردوندم.

اومد نزدیکم و کنار لبمو بوسید

خجالت زده نگاهی به اطراف کردم که دیدم

کسی نیست...

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_179

اونم پرو تر شد و دستشو آورد جلو از روی

لباس سینم و فشرد...

که لبم و گاز گرفتم:

-البرز تروخدا ابروریزی نکن.+از کی تاحالا عشق بازی با زنم شده ابروریزی؟

لبخند گرمی زدم و. بی توجه به حرفش بوسه

داغی روی لبش نشوندم...

+جووونم پس بلد بودی و رو نمیکردی شیطون

خنده دلبرانه ای سر دادم که تو بغلش فشردم.

با اومدن بقیه از هم سریعا جدا شدیم

ولی مثل اینکه ارشیدا دیده بود و پوزخند

حرص دراری زد.

البرز هم پوزخند شو دید.

دم گوشم با لبخند گفت:

+اصلا بهش توجه نکن عزیزم! اون تمام

ما

این کارارو برای جلب توجه من میکنه، ا

کیه که جذبش بشه.

با این حرفش لبخندی روی لبهام نشست

نسیم جونبا لبخند تلخی گفت:

+خب... از همگی ممنونم که با خاکسپاریقطعا

خواهر کوچیکم معصومه اومدین... و

همه ما میدونیم اون هم با اضافه شدن عضو

جدیدی به خونواده ما خوشحال میشه...

لبخندی به روی نسیم جون که نگاهش به

من بود زدم

-ممنونم نسیم جون.

+فدای دختر گلم...

ارشیدا چیزی زیر لب گفت و من چون نزدیکش

بودم شنیدم: +دختره پاپتی خجالتم نمیکشه به خاله که

همسن مادرشه میگه نسیم جون... یکم فرهنگ و شعور نداره.

کسی نشنید به غیر از خودم...

و خورد شدم. خود مادر جون گفت بهش بگم
نسیم جون کجای این بی فرهنگی و بی شعوری
ادم و میرسونه...

میدونستم اونم حرف منو میشنوه برای همین
اروم گفتم:-مادر جون گفت بهش بگم
نسیم جون کجای این بی فرهنگی و بی شعوری
ادم و میرسونه... بیشعور و بی فرهنگ
رو به کسی میگن که برای شوهر مردم چشم
و ابرو میاد نه من درضمن دختره پایتی هم
خودتی جنده.

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_180

کارد میزدی خونش درنمیومد.
بعد از اتمام حرف نسیم جون بلند شدم و به
سمت اتاق رفتم.
روی تخت نشسته بودم و با لیلی چت میکردم
میگفت خیلی نامردی که اومدی ایران و بهم
خبر ندادی... منم ازش عذرخواهی کردم
و گفتم شمارش گم شده بودگفت باید قرار بزاریم
باشه ای تایپ کردم و سند کردم که
پیامی از متین اومد
بازش کردم که با شعری روبه رو شدم
بی پنجره ای غریبه ای در وهمی

عشق است اگر از آن نداری سهمی
فهمیدن عشق عاشقی می خواهد
یک بزرگ می شوی و می فهمی
نمیتونستم باور کنم متین منو دوست داره.
چرا الان که هردوی ما متاهلیم و متعهد؟؟
اون موقع که میخواستمش ازم جدا شد و
با کترین ازدواج کرد
با صدای در پوف کلافه ای کشیدم و بفرما~دی گفتم
که الیا داخل شد
+چرا اومدی اینجا؟
-هیچی میخواستم به مامانم زنگ بزنم.لبخندی زد
+اها پس راحت باشو خواست بره بیرون
-حالا بعد زنگ میزنم ، چیکارم داشتی اومدی بالا؟
+هیچی میخواستم بگم حرفا و حرکات
ارشیدا رو به دل نگیر...
و بعد با شیطنت ادامه داد:
+بلاخره داداش ما خوشگل و هزار خاطرخواه.
این حرفش به دلم ننشست اما لبخندی زدم و گفتم:
-درسته ولی ارشیدا خیلی داره شورشو درمیاره
□□□□

نقره داغ(استاد هیز من:)

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_181

+مهم دله البرزه... که سندش به نام توئه عزیزم.

مامانم گفت پیام پیشت از طرف ارشیدا ازت عذرخواهی کنم.

- شاید من زیاد شلوغش کردم، راست میگی

مهم قلبشه که من به نام خودم زدمش.

+اره عزیزم دقیقا! حالا پاشو بیا پان... نزار

ضعفت و ببینه عزیزدلم.

ایا دستشو پشت کمرم گذاشت و باهم رفتیم

پان

که البرز رو پان ندیدم وقتی پرهام دید دارم

با چشم دنبالش میگردم، خنده ای کرد و گفت:

+ای ای بسوزه پدرعاشقی

صدای خنده ها بالا رفت... اینو با لحن بامزه ای گفت.

-حالا کجا هست؟

مادر جون با خنده گفت:

+گوشیش زنگ خورد رفت بیرون جواب بده.

اهانی گفتم و به حیاط رفتم

که دیدم روی تاب نشسته و به روبه روش زل زده-البرزم چیزی شده؟

+هیچی!

-هیچی که اینطوری به روبه روت زل زدی؟

+اوضاع شرکت تو پاریس ریخته بهم باید برم اونورا!

-مگه فقط تو کانادا نداشتی؟

+نه تو پاریسم هست

-کی باید بری؟

+به وکیلیم گفتم برای پس فردا بلیط بگیره

با بغض گفتم:

-یعنی منو میخوای تنها بزاری بری؟

+بخدا مجبورم عزیزم... فقط یه هفتست. همینجا بمون تا برگردم خب نفسم؟
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_182

-نه من میخوام برم پیش مامانمتک خنده ای کرد و دستمو کشید که افتادم تو بغلش...

+نه نفسم. شما اینجا میمونی تا شوهرت بیاد فقط یه هفتست قول میدم بهت بد نگذره به مامان، بابا و الیا هم میگفم هواتو داشته باشن.

-خیلی واجبه!؟

چشماشو باز و بسته کرد

-باشه عزیزم، اگه مهمه حرفی ندارم فقط دلم تنگ میشه... چیکارش کنم؟

شیطون گفت:

+خودم ارومش میکنم

با سرفه کسی به خودمون اومدیم

ارشیدا بود که با اخم بهمون خیره شده بود

البرز هم اخمی کرد:

+چیه اونجا وایسادی زل زدی به ما؟

خواستم ازش جدا شدم که بیشتر تو اغوشش فشردم.

xخاله گفت، پیام و صداتون کنم بیاین داخل

هوا سرده.

+خیله خب تو برو ماهم میایم

بعد از رفتنش با حرص گفت:

+نگاه چه عشوه ایم میاد

معارض گفتم:

-البرز!!

خنده ای کرد:

+به فدات عشقم.

لبخند گرمی بهش زدم و خدا نکنه ای زیر

لب گفتم.

+جونم، خانمم بریم داخل هوا سرده سرما میخوری

از توجهش قند تو دلم اب شد و از اغوشش

بیرون اومدم.

دست تو دست هم به داخل رفتیم

استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_183

نشسته بودیم و بینمون حرفای روزمره ردوبدل میشد

که البرز روبه نسیم جون گفت:

+مامان من و انجلا بریم بیرون دور بزنیم!

تا ارشیدا خواست چیزی بگه، البرز با اخم

ادامه داد:

+دونفری!

xباشه مادر برید ، مواظب همدیگه باشید

البرز چشمی گفت و دستمو کشید.

تو هنگ حرفش بودیم

رفتیم تو اتاق:

-شاید من نخوام پیام!

+جنابعالی غلط کردی... از کی تاحالا رو حرف

من حرف میزنی ضعیفه؟ خنده ای سر دادم... با لحن بامزه ای گفت

-خیله خب بابا الان آماده. میشم.

+افرین خانم خوشگلم.

و خودش چون آماده بود رفت پا~ن. تا من

آماده بشم

لباسام رو با لباسای شیک بیرون تعویض کردم.

خودمو تو آینه دیدم... دلم برای تیپم قنچ رفت

چه برسه به البرز دیگه.

رفتم پا~ن... و بعد از خدافظی با بقیه سوار

ماشین شدیم

-خب الان کجا میخوایم بریم؟

+بریم یه گشتی تو شهر بزنیم بعد بریم

رستوران؟ نظرت؟

-اهوم عالییه بریم

+پس بزن بریم

استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_184

بعد از یه گشت اساسی تو شهر به سمت رستوران

گردون رفتیم.

گوشه ای دنج نشستیم:

+چی میخوری عزیزم؟

نگاهی به منو انداختم.

-اوووم، پیتزا برگر

+ای به چشم

و خودش همبر خالی سفارش داد

+ خونه رو دیروز وکیلیم معامله کرد... قراره

وقتی من اومدم مامانم بره کانادا برای چیدن وسایلخونه کمک مامانت.

ذوق زده گفتم:

-خونه خریدی؟

+اره نفسم... میخوام سوپرایزت کنم

-ممنونم البرز+.من بخاطر تو هرکاری میکنم عزیزم

بعد از خوردن غذا به سمت خونه راه افتادیم.

هی متین پیام میداد ولی جوابش رو نمیدادم

تا البرز شک نکنه.

میدونم اگه بفهمه خیلی عصبی میشه.

-فردا با یکی از دوستانم قرار دارم.

+کدوم دوستت؟

-لی لی! وقتی تهران بودم هم کلاسیم بود

الان شنیده اومدم میخواد همدیگه رو ببینیم

اجازه میدی برم؟

+اره نفسم... اختیار ما هم دست شماست.

لبخندی زدم که گوشی تو دستم زنگ خورد

با دیدن اسم شخص پوف کلافه ای کشیدم

البرز موشکافانه پرسید:

+کیه؟

قطع کردم.-هیچکی ولش کن.
+ طفره نرو میگم کی بود زنگ زد؟
-هیچکی به خ...
عصبی گفت:
+متین بود اره؟؟
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {
#پارت_185

- ببین...

دادی که زد تنم به لرزه دراومد.
+ چرا ازم پنهون میکنی هاا؟ نکنه رابطه ای
داری باهاش... که میترسی لو بده هاان؟
بغضم گرفته بود. گلوم از شدت بغض میسوخت
اون داشت بهم تهمت میزد.
با بغض گفتم:

-نه متین اونطوری نیست که...با عصبانیت حرفمو قطع کرد:
+ میدونی ازش متنفرم... اونوقت...

حرفش و خورد

+بده گوشیتو ببینم.

اونقدر عصبی بود که ازش ترسیدم و گوشیموبه دستش دادم
قعا

تاحالا این روی البرز و ندیده بودم. وا

ترسناک شده بود.

ناگهان دستش بالا اومد چشمام و محکم

بستم...

منتظر یه سیلی ناحق بودم... اخه چرا؟

اما اتفاقی نیوفتاد.

لای چشمامو باز کردم که با دست مشت

شده البرز بالا سرم مواجه شدم.

چشماش کاسه خون بود.

+ تو یه روز هفت بار زنگ زده؟! اونوقت منباید با خبر بشم که زنم داره با داداشش

بهش تعرض کرده

حرف میزنه!!؟؟

سرمو انداختم پا~ن... فقط گوله گوله اشک

میریختم.

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_186

گازی داد که ماشین از زمین کنده شد.

ترسیده خودمو چسبوندم به صندلی.

مسیر خونه رو که یک ربع بود تو پنج مین

طی کرد

جلو در ایستاد. با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

+پیاده شو

-خودت کجا میری؟

+ یکم حالم بهتر شه میام ، برو پا~ن.

پیاده شدم.و زنگ رو فشردم که در با صدای تیکی باز شد.

وارد حیاط که شدم.

اشکام و پاک کردم و بغضم و قورت دادم
حتی نکردم گوشیمو از البرز بگیرم.
در و باز کردم. بیشتریا رفته بودن فقط چند
نفری تو خونه بودن که یکی از ارشیدا بود
مامان نسیم متعجب بهم خیره شد:
+ سلام دخترم، پس البرز کجاست؟ تو حیاطه؟
بگو بیاد داخل هوا سرده.
لبخند اجباری زدم:
- نه نسیم جون، البرز جایی کار داشت رفت
الان برمیگرده.
+وا کار؟ این وقت شب؟راست میگفت، ساعت دوازده بود
لبخندی زدم و شونه ای بالا انداختم.
بیخشیدی گفتم، به سمت بالا رفتم تو اتاقمون.لباسامو عوض کردم و صورتمو
شستم
تا از قرمزی چشمام کم بشه و کمی هم ارایش
کردم بعدش به پامن رفتم که دیدم ارشیدا
از خونه خارج شد.
وا این وقت شب کجا رفت؟ بله دیگه یه دختر
هرجایی که براش ساعت مهم نیست.
□□□□
استاد هیز من (نقره داغ) {□
#پارت_187
رفتم کنار نسیم جون نشستم که بشقاب میوه
ای دستم داد:

+بخور دخترم

-مادر جون اینا خیلی زیاده

اخمی کرد:

+هیچی نیست بخور.

پدر جون بلند شد+:خب من برم بخوابم.

شب بخیری گفتیم و مشغول خوردن میوه

شدم.

همه رفتن خوابیدن فقط ما بودیم که منتظر

البرز بودیم مادر جون هم منتظر ارشیدا بود

هم البرز، نپرسیدم ارشیدا کجا رفته چون

به من ربطی نداشت

ساعت از یک و نیم میگذشت.

-مامان من میرم بخوابم البرز ما اگه اومد میاد

میخوابه.

+باشه، من نگران ارشیدام دستم امانت بود.

نمیدونم پسر ما تا این موقع شب کجا مونده.

لبخند غمگینی زدم و به سمت پله ها رفتم

که همون موقع صدای باز شدن در ورودی اومد

برگشتم... اما با چیزی که دیدم دستام از روی

نرده ها سر خورد و افتاد کنار بدنمالبرز دست انداخته بود دور گردن ارشیدا

و ارشیدا کمکش میکرد بپرتش بالا

مامان جون با دیدنشون با دست به صورتش

زد:

+خدا مرگم بده البرز خوبی مادر؟

البرز نای حرف زدن نداشت و معلوم بود مسته...
ارشیدا لبخندی به مادر جون زد: +هیچی خاله، البرز حالش خوب نبود بهم
زنگ زد برم پیشش.

با این حرف ارشیدا نفسم تنگ شده بود.
بدون ایجاد سروصدایی به طرف اتاقمون رفتم.
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {
#پارت_188

معلوم بود البرز مسته... اما به ارشیدا زنگ
زده بود؟؟ دعوا مون اونقدر شدید نبود که بخواد به یار قدیمیش زنگ بزنه. هرچی
منتظر

بودم البرز بیاد اما نیومد، انگار پیش ارشیدا
بیشتر بهش خوش میگذره.
با اشک چشمام روی هم رفت و به خوابی
عمیق فرو رفتم.

صبح با نور خورشید به چشمم، لای پلکم و
باز کردم...

دستی به کنارم کشیدم ، وقتی نبودن البرز
کنارم رو حس کردم، بغض گلوم رو فشرد.
بلند شدم و صورتم شستم، خودم رو مرتب کردم...
به پا~ن رفتم.

همه سر میز صبحونه بودن به جز البرز.
سلامی دادم که همه با خوشرویی جوابم رو

دادن... مادر جون متعجب گفت:

+وا دخترم، پس البرز کجاست؟ مگه خود مادر جون دیشب ندید با ارشیدا رفت؟؟

به جای من ارشیدا جواب داد:

xخاله جان، دیشب البرز حالش خوب نبود.

گفتم دیگه مزاحم خواب انجلا جون نشیم

و بردمش تو اتاق خودم، الانم خوابه.

کارد میزدی خونم درنمیومد. بعد با چهره ای

خونسرد بهم نگاه کرد.

بلاچار لبخندی زدم و صبحونه خوردم.

البته معلوم نبود چی میخورم... فقط حرص

میخوردم.

صبحونم که تموم شد تشکری کردم و رفتم

بالا در اتاق ارشیدا رو باز کردم که دیدم البرز

خوابیده.

معصوم و مظلوم خوابیده بود اما نمیشد از

فکرای شومم منصرف بشم. پارچ ابی که روی عسلی بود رو همش خالیکردم روی

هیکلش...

سریع بلند شد که عصبانی بهش زل زدم.

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_189

+چیکار میکنی دختره روانی... سنگ کوب

شدم...

- یعنی منی که دیشب ترو با ارشیدا دیدم
سنگ کوب نکردم؟؟
گنگ بهم خیره شد:
+چی داری میگی؟! من دیشب با ارشیدا بودم؟؟
اون به تخمم نیست بعد تو...
-البرز لطفا انقدر برام نقش بازی نکن... خستم
کردی به خدا، تو دیشب ساعت دو شب لش
با ارشیدا اومدی خونه...
+من... من... من اصلا چرا تو اتاق ارشیدام؟ پوزخندی زدم:
-دیشب بهتون خوشگذشت؟ از زنگ زدن متین
به من عصبی شدی رفتی مست کردی، زنگ
زدی به ارشیدا که بیاد پیشت باهم خوشبگذرونید، اونوقت
من اونو تو بغلت ببینم نباید اعصابم خورد باشه؟؟ خوبه والا.
+اوه ساکت شو دو مین ببینم، من دیشب
عصبی شدم رفتم مهمونی باراد مست کردم...
بقیش یادم نیست...
نیشخند عصبی زدم:
- نمیخواه نقش بازی کنی... دستت برام رو
شده...
و بعد از اتاق زدم بیرون به اتاق خودم رفتم.
روی تخت نشستم، سرمو بین دستام گرفتم.
قطره اشکی لجوجانه روی گونم ریخت.
نفس عمیقی کشیدم.
در اتاقم زده شد، حوصله کسیو نداشتم برای

همین چیزی نگفتم. که خودش بی هوا باز شد و قامت البرز تو
چهارچوب در نمایان شد

+ من مست بودم دیشب، یادم نمیاد چی شده
چیکار کردم... اومدم بگم ببخشید.
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_190

- البرز من از ارشیدا متنفرم... اینو بفهم. + میدونم خانومم، ولی باور کن من مست
بودم هیچی یادم نیست.

پوف کلافه ای کشیدم... اومد سمتم و دستمو
گرفت بوسید:

+ قول میدم دیگه نزدیک ارشیدا نرم، اگه هم
اومد طرفم بهش محل نمیدم خوبه؟
لبخند ملیحی زدم و باشه ای گفتم

+ حالا هم تا من میرم یه دوش بگیرم، سرمبوتر شه برو پامن تا بیام.
باشه ای گفتم خواستم برم... که بازومو گرفت.

+اول بوس

لبخندی زدم، کمی قدبلندی کردم تا بتونم به
راحتی بوسش کنم.

با

لبامو روی لباش قرار دادم. هردو اروم و
عشق، لب بازی میکردیم.

که اخر سر هم نفس کم آوردیم از هم جدا
شدیم.

خواستم ازش جدا شم که...
خواستم ازش جدا شم که نگاهم به گوشه
پیراهنش افتاد... رژی بود. نگاهم میخ شده
بود روش، که متعجب گفتم:
+چی شده انجلا؟؟
رد نگاهم و گرفت و رسید به گوشه پیراهنش.
با ترس نگاهم میکرد+.بین، بین...
نفس عمیقی کشیدم و بغضم قورت دادم
از کنارش گذشتم.
از پله ها پان اومدم، به پذیرایی رفتم
که کسی نبود... تی وی رو روشن کردم
که الیا نشست کنارم.
+ میدونم ارشیدا قصدش چیه، خودتم میدونی
نزار به هدفش برسه، انجلا، نزار.
□□□□

نقره داغ(استاد هیز من):
استاد هیز من (نقره داغ) {
#پارت_191

با بغض گفتم:

-ولی الیا، اون دیگه شورشو دراورده... تحمل
ندارم دیگه... باور کن.

+درک میکنم عزیزدلم، اما اگه البرز و دوستداری ، نزار ارشیدا کاری انجام بده.لبخند
تلخی زدم:

-باشه گلم خیالت راحت، اما ارشیدا چرا داره

اینکارا رو میکنه؟ همش بخاطر البرزه؟
+چیزایی هست که تو ازشون بی خبری!
نگران گفتم:
-چیزی شده؟
+نه عزیزم، فقط در گذشته اتفاقاتی افتاده،
که بهتره بدونی.
- باشه

+ شب وقتی البرز خوابید بیا اتاقم، البرز
دوست نداره درمورد گذشته چیزی بدونی.
اما من و مامان و بابا فکر میکنیم بدونی بهتره
با اومدن البرز حرفمون نصفه موند
قرار بود فردا بره، و من دلم براش خیلی تنگ
میشد.

ولی باید قضیه اون جای رژ روی پیراهنش
معلوم شه. نفس عمیقی کشیدم، و شروع به کردم به میوه
خوردن. نگاه های سنگین البرز و روی خودم
حس میکردم. باید بهش بگم گوشیمو بده
یه زنگ بزنم به مامان.

بابای البرز پیشنهاد داد بریم شمال... ناهار هم
همونجا درست کنن، همه هم موافقت کردن....
این روز آخری که البرز اینجاست، کاش خوب بگذره
بلند شدیم برای حاضر شدن تا سریع حرکت
کنیم... رفتیم تو اتاق.
-البرز گوشیمو بده.

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_192

+برای چی میخوای؟

-واا خوبی؟ گوشیمو بده به مامانم میخوامزنگ بزnm.

گوشیمو از جیبش بیرون آورد، خواست بده

دستم که عقب کشیدش.

+مطمئن باشم فقط مامانت؟

-اره عزیزم، مطمئن باش

لبخندی زد و گوشیمو به دستم داد.

شماره مامان و گرفتم.

+به به یادی از مادر پیرت کردی!

-سلام مامانم، این چه حرفیه، یکم درگیربودم وقت نشد بهت زنگ بزnm، البرزم

اینجاست

سلام میرسونه.

+سلام منم بهش برسون دخترم

بعد از حرف زدن همراه البرز سمت ماشین

رفتیم و همه با هم حرکت کردیم.

توی راه اهنگ گذاشته بودیم باهم همخوانی

میکردیم...

پرتغالی براش پوست کندم و دادم دستش. که دستم و بوسید:

+ممنون خانومم.

پشت چشمی براش نازک کردم:

-هنوز ماجرای اون جای رژ روی پیراهنت و یادم

نرفته.

+نمیدونم چجوری، من برات توضیح دادم
نفسم، من مست بودم.
-خبه خبه ! لازم نیست همه گنداتو با مست
بودنت لا پوشونی کنی.

+وا انجلا، تو به من اعتماد نداری؟
-از داشتن که به تو بیشتر از خودم اعتماد
دارم، ولی به همجنس های خودم از جمله
ارشیدا نه اعتماد ندارم.

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_+193والا خودمم اعتماد ندارم.
نیشخندی زدم، توجهی نکرد و به بقیه راه
ادامه داد.

بعد از تقریبا یک ساعت رسیدیم ویلای بابای
البرز... داخل شدیم، خونه شیکی بود، مدرن
ساخته شده بود.

هرکی اتاقی انتخاب کرد تا استراحت کنه و
بعدش بساط ناهار و برپا کنیم.
ناهار جوجه کباب بود و زحمتش رو پدر البرز
میکشید.

البرز دراز کشید روی تخت، اغوشش و برام
باز کرد.

+بیا نفسم، بیا تو بغلم

لبخندی زدم و خانومانه رفتم تو بغلش که
منو به خودش فشرد.

-البرز!

روی موهامو بوسید: +جون البرز؟! -میری دلم خیلی برات تنگ میشه.

+منم خانومم، اما باید برم، کارم ضروریه
وگرنه محال بود خانوم قشنگمو ول کنم برم.

لبخندی زدم:

-پروازت ساعت چنده؟

+ ساعت یازده شب

خودمو کشیدم بالا و لبامو روی لباش قرار
دادم... میخواستم، طعم لباش و ذخیره کنم،
میخواستم تو ذهنم طعمشو هک کنم.
هرکی نمیدونست فکر میکرد البرز برای چندین
ماه نیست که من انقدر شلوغش میکنم.
اما من عاشقم، عاشق نمیتونه حتی یه ساعت
دوری معشوقش و تحمل کنه چه برسه به یک
هفته....

من البرزو دوست داشتم نمیتونستم ازش
دور بمونم. نفس عمیقی کشیدم و پلکام و بستم به خواب
فرو رفتم...

وقتی بیدار شدم البرز نبود، حتما رفته پامن.
هوا هنوز روشن بود...

خودم رو مرتب کردم و رفتم پامن که دیدم دارن میز رو
میچینن، سلامی دادم که

با رویی باز جوابم رو دادن. به جز ارشیدا
که هیچ دل خوشی ازش ندارم.
رفتم کمک و کمکشون میز رو چیدم.

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_194

بعد از خوردن ناهار که بیشتر شبیه شام بود
تا ناهار، ساعت نزدیکای هفت بود. البرز روبه
جمع گفت:

+من و انجلا میریم کنار دریا.. زود برمیگردیم. نسیم جون مثل همیشه تاکید کرد
مراقب

هم باشیم و زود برگردیم.

البرز دستم و گرفت و از ویلا خارج شدیم.

+انجلا؟

-جانم

+اگه متین بخواد به مامانت و بابات بگه

اون بوده که... که... زنت کرده به نظرت

عکس العملشون چیه؟ البته متین غلط میکنه

چنین چیزی رو بره بگه. تو فکر فرو رفتم، واقعا مامان و بابا چیکار

میکنن؟ منو به عقد متین درمیارن؟ اخه

اخلاق ایرانیا همینه...

اگه با کسی رابطه داشته باشی باید به عقدش

دربیای!!

یعنی مامان و بابا بعد این همه سال زندگی

تو کانادا... تو اروپا، طرز فکرشون تفر نکرده؟ قطعاً که کرده...ولی مامان همیشه میگه باید اصالت خودمون رو حفظ کنیم...

با صدای البرز به خودم اومدم:
+کجایی انجلا؟

-ها... هیچی... همینجام...

-حالت خوبه؟ چیز بدی پرسیدم؟

-نه اتفاقاً داشتم فکر میکردم... نمیدونم

چی میشه... نمیدونم عکس العملشون چیه

فقط میدونم مامانم از عقاید ایرانیش

دست نکشیده...

+یعنی عقد بین تو و متین؟؟ حتی حرف. زدنشم
سخته چه برسه، به...

-مگه حالا رفته گفته تو نفوس بد میزنی البرز؟

ما

+نه، اگه بره بگه گردنشو خورد میکنم... ا

همه اینا احتمالاته که ادم باید در نظر گرفت.

استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_195

-خدا تا اون موقع بزرگه...

کمی کنار دریا راه رافتیم و دوباره به ویلا

برگشتیم.

-البرز کی میریم؟ باید وسایلت و جمع کنی!

+وسيله اى نميخواه، يه هفته ميرم و برميگردم.

-بلاخره باید وسیله جمع کنی
+باشه عزیزم...

و بعد داخل ویلا شدیم. کسی نبود، به نظر
میرسید تو اتاقاشون باشن.
کیف دستیم از دستم افتاد و روی زمین پرت
شد...

خم شدم برش دارم، وقتی خواستم بلند بشم
دست کسیو روی باسنم حس کردم.
کسی به جز البرز نمیتونه باشه... ولی از خجالتاب شدم. کنار گوشم لب زد:
+بدنت محشره انجلا، ادم و دیوونه میکنه.
با گونه هایی سرخ صاف ایستادم.
وقتی صورت سرخ از خجالتمو دید لبخند
مهربونی زد و گونمو اروم نوازش کرد:
+من فدای خانوم خجالتیم که الان کل صورتش
گوجه فرنگی شده...
لبخند خجولی زدم:
+انجلا؟
-بله؟

+بی بلا نفسم ، میدونی که من و تو الان نامزد
حساب میشیم... دو هفته دیگه میخوایم عروسی
کنیم و رسما میشیم زنوشوهر!
-خب؟

+خب اینکه دیگه خجالت و سرخ شدن صورت
معنایی نداره... درسته که تو از حیایی که داری

سرخ میشی ولی من شوهرتم دیگه نباید از من خجالت بکشی باشه؟
از اینکه درکم میکرد واقعا خوشحال بودم.
اما من نمیتونستم تمام خجالتم رو یهو بریزم.
خواستم چیزی بگم که انگشتشو روی لبم
قرار داد:
+باشه؟

سری به معنای باشه تکون دادم که لبخندی زد.
و بعد به لبام خیره شد،، بعد به چشمام!
الان انتظار داره ببوسمش؟
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□
#پارت_196

هم درونم که از هیجان پیشونیم نبض میزد.
هم بیرونم که کل صورتم شده بود گوجه ی
گوجه... به چشمای منتظرش چشم دوختم. خجالت میکشیدم، اونقدری که
نمیتونستم

از خجالت زبونم رو حرکت بدم... صداش و
دم گوشم شنیدم:

+تفس عمیق بکش و ببوس همین.
و بعد منتظر بهم خیره شده بود.
نفس عمیقی کشیدم.

سرمو اروم اروم نزدیک بردم تا لبام سر لباش
فرود اومد...

ناشیانه لبام و میخورد...صداهای نا مفهومی ایجاد میکردم.

البرز کنترل خودشو از دست داد، دست انداخت
زیر پاهام بردم تا اتاقم... تا دم دمای صبح
زیر البرز بودم.

یادم افتاد الیا میخواست چیزی از گذشته
بهم بگه، نگاهی به البرز غرق در خواب کردم.
اروم و بی سر و صدا لباسام رو پوشیدم
و از اتاق بیرون زدم به سمت اتاق الیا حرکت کردم.
گفت شب الان صبحه، میدونستم خوابه
اما کنجکاو بودم.

در اتاقش رو زدم که جواب نداد برای همین
در و باز کردم که دیدم خوابه.
نا خوداگاه هواسم رفت پی البرز، خیلی شبیه
هم میخوابن...

-الیا؟ الیا جون؟ قرار بود در باره گذشته بهم
بگی!

کمی قلط زد و بعد بیدار شد:

+عه تو یی انجلا؟ دیسب منتظرت بودم.

-ببخشید دیگه نشد میشه الان بگی؟

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_197

صاف نشست و شروع کرد به حرف زدن+: دوسال پیش، ارشیدا فهمیده بود عاشق
البرزه، عاشقانه دوشش داره ... اما البرز از
هرزه بازیای ارشیدا خبر داشت و میگفت نمیتونه

این هرزه بازی رو نمیتونه تموم کنه.
+ارشیدا عصبی شد و کاری کرد که نباید میکرد
تو شربت البرز کمی شراب دوز بالا قاطی کرده بود، البرز یکم
سرش سنگین
شد و گفت میخواد که بخوابه.
رفت بالا ارشیدا هم بلافاصله رفت بالا.
+کاری کرد که البرز بهش تجاوز کنه... و اینطوری جلوه بده
که البرز بهش تجاوز کرده.
اینو که گفت هعی کشیدم.
+ البرز مجبور شد باهاش نامزد کنه. نامزد
اجباری، اون اصلا دلش با ارشیدا نبود.
+نامزد کردن، که خلاصه بهت بگم، دست ارشیدا
رو شد... البته کسی نفهمید و ما فهمیدیم.
من و البرز و مامان بابا. البرز به ارشیدا گفتی سر و صدا جدا بشن، اما ارشیدا
میگفتدوشش دارم.
+البرز حتی پول عملتم میدم بری، بدوزی
اما باز ارشیدا مخالفت کرد. گفت دوست دارم.
کم کم فامیل شک کرد تا اینجا که همه فهمیدن.
البرز دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت
به زور از هم جدا شدن.
البرز برای اینکه حالش بهتر بشه رفت کانادا
درسش و ادامه بده... که بقیشو هم که خودت
میدونی...
سرمو با بغض به معنی اره بالا پا~ن کردم.

با بغض گفتم:

-یعنی الان ارشیدا هووی منه؟

+متاسفانه بله... در ضمن البرز نباید بدونه

تو از همه چیز با خبری....

استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_198

روی تخت کنار البرز دراز کشیده بودم که

به حرفای الیا فکر میکردم.

البرز خیلی ادم تو داری بود... انقدر فکر کردم

که پلکام رفته رفته سنگین شدن و به خواب

فرو رفتم.

صبح با صدا زدن مدام اسمم توسط البرز چشم

باز کردم:

-جانم البرز؟

لبخندی زد:

+جونت سلامت نفسم، بیدار شو میخوایم

راه بیوفتیم برای تهران

و بعد خودش رفت بیرون.... بلند شدم،

لباسامون رو جمع کردم، لباسای خودمم پوشیدم،

حاضر و آماده رفتم پا~ن...

که خاله البرز گفت+: عزیزم صبحونه حاضر روی میزه، خواستی

برو بخور.

لبخندی زدم:

-ممنون خاله جون، چشم الان میرم میخورم.

متقابلا لبخندی زد و از کنارم عبور کرد.
رفتم سر میز و لقمه ای صبحونه خوردم،
چون میدونستم اگه صبح چیزی نخورم، معدم
سوز میده...

البرز اومد کنارم: +نوش جون عشقم.

-مرسی عزیزم، تو خوردی؟

+اره خانومی، خوردم، وسایل بالان ببرم؟

-اره یه ساک کوچیکه

+باش عزیزم، تو بخور من میزارمش تو ماشین

دستت درد نکنه ای گفتم و به خوردنم مشغول شدم.

ساعت تقریبا هفت صبح بود که حرکت کردیم

به سمت تهران.. توی راه، البرز اهنگای عاشقونه میزاشت و باهاش همخونی میکرد

خداروشکر ارشیدا یه امروز و به پر و پای

من نییچید

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_199

ساعت نه بود که رسیدیم تهران...

-البرز من خیلی خوابم میاد میخوام بخوابم

تو وسایل و میاری؟!!

خنده ای کرد و ضربه ارومی با نوک انگشتش

به بینیم زد:

+من فدای چشمای خواب آلودت.

دستم و انداختم دور گردنش و سفت بغلش کردم.

-بغلم کن بیرم تو... حال راه رفتن ندارم.
+یه طوری میگی حال راه رفتن ندارم، انگار
همینجا پنج بار جرت دادم، الان گشادیخندیدم که روی دستاش بلندم کرد و به
طرف

اتاق رفتیم...

همه رفته بودن برای خواب، البرز منو گذاشت
روی تخت.

+دوست داری جرت بدم؟ این کیر کلفتم جرت
بده؟ اه بکشی زیرم؟

و بعد لیسی به لاله گوشم زد:

با حرفاش، خیس شدن بین پاهام و حس کردم.

با دستش هلم داد که روی تخت دراز شدم

با یه حرکت شلوارمو دراورد.

-صدامون و میشنون، زشته

+چه زشتی؟ ادم نمیتونه زنش و بکنه؟ چه حرفا.

بی صدا خندیدم.

انگشت فاکشو از روی شورت، روی خط

زنانگیم لمس کرد.

با اولین لمس نفسم رفت.

زبونش و روی شورتم کشید، داغی زبونشحتی از روی شورت به التم رسید...سمش

سمت مانتو رفت که با یه حرکت ناگهانی

جا

جرش داد و هرکدوم از دکمه هاش یه

افتاده بود.

دستش رفت سمت سوتینم و اونم پاره کرد

+انجلا؟

با چشمایی خمار گفتم:

-جانم؟

+دوست داری مثل همین لباست جر بخوری!؟

با هیجان سرمو به معنی اره بالا پاهن کردم.

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_200

چشماس از شهوت برق زد:

+داگی شد...

مطیع حرفش شدم و داگ استایل شدم. مردونگیش رو، روی شوراخ باسنم تنظیم

کرد، اب دهنم رو با صدا قورت دادم.

با ترس گفتم:

-تو که... نمیخوای...

با کاری که کرد، نفسم قطع شد... و به جیغ

تبدیل شد... دستش رو روی دهنم گذاشت:

+تو که نمیخوای همه بریزن تو اتاق.

این حرف موجب نشد از دردی که تو پشتم

میکشیدم خلاص یا آروم شم.

بلکه به جای جیغ فقط ناله میکردم، و آهه

میکشیدم...

اسپنکی به باسنم زد که به خودم اومدم و

اشکی از چشمم جاری شد و روی گونم افتاد

توم کمر میزد...

نمیدونم چقدر گذشت که هردو باهم ارضا

شدیم ... ابش رو روی شکمم خالی کرد.

دستمالی برداشت و هر دمون رو تمیز کرد. به سمتم اومد و کامی عمیق از لبام گرفت:

+عالی بودی فداتشم.

بخاطر تلمبه های سنگینی که زده بود عرق

کرده بود و نفس نفس میزد.

اشکی که ریختم رو با انگشت شصتش پاک

کرد:

#متین

عصبی بودم ، سیلی محکمی روی صورت کاتریننشوندم....

-خیلی جنده شدی...

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-یا جنده بودی و گرفتمت؟

به خاطر سیلی که بهش زدم پرت شد روی

زمین با گریه گفت:

+به خدا متین برات توضیح ... میدم

□□□□□.نقره داغ(استاد هیز من:)

استاد هیز من (نقره داغ) □

#پارت_201

پوزخند صدا داری بهش زدم:

-چپو میخوای توضیح بدی جنده گریت رو؟

تو میدونی من ایرانیم و ایرانیا روی ناموسشون

بد غیرت...

دادی زدم که ستون خونه لرزید:

-میدونستی یا نه!؟

با حق حق جیغ زد:

+به خدایی که میپرستی صبر کن تا توضیح بدم.

لگدی به شکمش زدم که از درد صورتش تو هم رفت، و صدای گریش دو برابر شد.

همه خدمه ها ایستاده بودن و به دعوای ما نگاه میکردن.-ها؟ نگاه داره؟ گمشین سر کاراتون. همه با ترس متفرق شدن.

کاترین، مچشو تو خونه پیتر گرفتم، دوست و رفیق قدیمی که الان بهم خنجر زد.

عصبانیتم از این نیست که چرا بهم خیانت کرده! از این عصبیم که غرورمو بازیچه

کرده و من از بازیچه شدن اصلا خوشم نمیاد.
#آنجلا

با نور افتاب که با پلکم برخورد کرد از خواب بیدار شدم.

دیدم از حمام صدای آب میاد، پس البرز رفته حمام... نگاهم به ساعت افتاد که یک ظهر رو نشون میداد.

یادم اومد، ساعت چهار با لیلی قرار دارم بلند شدم که همون موقع البرز هم بیرون اومد.

لبخندی زد:

+سلام خانومم ظهرت بخیر-مرسی نفسم+انجلا من برم بیرون کاری دارم زود
برمیگردم

-باشه عزیزم، فقط من ساعت چهار با لیلی

قرار دارم

+باشه خانومی، تا چهار میام.

رفت تا لباس بیوشه منم رفتم حمام تا دوشی

بگیرم.

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_202

بعد از اینکه دوش گرفتم، اومدم بیرون البرز

تو اتاق نبود حتما رفته بیرون.

بعد از خشک کردن موهام و پوشیدن لباس

رفتم پاهایم. هرکی سرش تو کار خودش بود

با دیدن ارشیدا که مشغول تماشای تی وی بود

دوباره از اینکه این عوضی هووی منه حرصمگرفت.

رفتم پیش نسیم چون که داشت سیب زمینی

پوست میکند، کنارش رفتم

-مادرجون کاری ندارید؟

+نه دخترم، البرز کجا رفت؟

-گفت بیرون کار دارم، زود میاد

اهانی گفت و به ادامه کارش مشغول شد

-اگه میخواید کمکتون کنم، زود تموم میشه.

+نه دخترم چیزی نمونده تموم میشه الان.
-مامان جون، دل شما ام برای البرز تنگ میشه
درسته؟

با بغض گفت:

+البرز از پونزده سالگی سعی کرد روی پای
خودش وایسه، مستقل بار بیاد، بارها هم از
من دور شده و رفته شهر یا کشور دیگه ای
زود هم برمیگشت، اما مادرم، هزار بار هم پسر
ازم دور شده باشه، بازم انگار بار اولیه که دارمدوریه پسرمو میبینم.
نفس عمیقی کشید واروم زمزمه کرد:
+چه برسه به این سفر که دلم رضا به رفتنش
نیست.

شنیدم اما حرفی نزد، منم با گفتن حرفای
مادرجون دلم شور افتاد... پوفی کشیدم
و به خودم گفتم البرز زود برمیگرده.
از دست دل عاشقم کفری بودم
رفتم بالا و لباسام رو آماده کردم تا سر تایمبرسم، از بدقولی متنفر بودم
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_203

آماده بودم و ساعت سه بود... باید راه میوفتادم
فقط البرز نیومده بود هنوز...
صدای مسیج گوشیم اومد:بیا
+پا~نم خوشگله،

لبخندی زدم. بعد از خدافظی با مادر جون

کفشام رو پوشیدم، سوار ماشین شدم

-خوبی؟ دیر کردی!

+ببخش عزیزم کارم طول کشید، ادرس و بده.

لبخندی زدم و ادرس کافیشاپ رو بهش دادم

حرکت کرد به سمت مقصد...

کمی که گذشت پرسیدم:

-کجا بودی؟

+رفته بودم پیش یکی از دوستانم.

اهانی زیر لب گفتم.

+امشب میخوام برم خیلی زیاد دلم برات تنگ

میشه.

لبخند غمگینی زدم:

-منم دلم برات تنگ میشه، دوباره هم ازت میپرسم

اگه مهم نیست سختی دوریو به هیچ کدوممون

نده.+به خدا مهمه انجلا وگرنه هیچوقت اینکارو

نمیکردم، یه هفته بیشتر نیست تا پلک روی

هم بزاریم دوباره پیشتم.

لبخندی زدم و دستمو روی دستش که روی

فرمون بود گذاشتم و نوازشش کردم.

-پس اگه رفتی لطفا مراقب خودت باش

لبخند مهربونی زد:

+چشم خانوم خودم ...

کمی مکث کرد دوباره گفت:

+اگه دوباره اون پسره، متین زنگ زد بفهمم
جوابشو دادی، انجلا خونت پای خودته گفته باشم.
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□
#پارت_204

لبخندی به غیرت و تعصبش زدم:
-چشم عزیزم خیالت راحت+بی بلا خوشگلم.بعدش کنار کافی شاپ نگه داشت
+کارتون تموم شد بهم زنگ بزن پیام دنبالت
-باشه عزیزم خدافظ.
خواستم پیاده بشم که بازوم رو گرفت و مانع
رفتم شد
-جانم؟

+بدون بوس میخوای بری؟
خنده ای کردم و جلو رفتم لباش و اروم
عاشقانه بوسیدم.
-بفرما اینم بوس
+وقتی میبوسی، وایسا تا جوابشم بگیری.
لباش رو روی لبام قرار داد و طوری میبوسید
که حواسش بود رژم پاک نشه.
با کم آوردن اکسیژن از هم جدا شدیم.
+حالا خدافظ خانم خوشگله، مراقب خودتم
باش.-چشم عزیزم.

بعدش پیاده شدم و در کافیشاپ رو باز
کردم قبل داخل شدنم دستی براش تکون

دادم و بعد داخل شدم.

وقتی داخل شدم با چشم دنبال لیلی می‌گشتم
تا دنج ترین جای کافیشاپ پیداش کردم
با ذوق به سمتش رفتم ، همو با دلتنگی بغل
گرفتیم

+وای نمیدونی انجلا چقدر دلتنگت بودم دختر.

به ابراز دلتنگیش لبخندی زدم

+خب تعریف کن ببینم چی شد!! اونور خوشگذشت!

لبخند تلخی زدم و همه چیز رو به طور خلاصه
تعریف کردم... وقتی تموم شد به خودم اومدم
با دست لیلی که داشت اشکای صورتم رو
پاک میکرد...

اصلا من کی گریه کردم...

+گریه نکن عزیز دلم، الان خدارو شکر کنالبرز رو داری و اون تنهات نمیزاره
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_205

لبخندی میون اشکام زدم:

-اره واقعا، اون در برابر متین یه فرشتست

متینم عاشقه درکش میکنم، اما بلد نیست

چطوری ابراز کنه.+میدونم عزیزم، درکت میکنم... الان از البرز

راضی هستی؟!

با به یاد آوردن مهربونیاش و محبتاش لبخندی

روی لبم نشست.

-اره لیلی، البرز خیلی خوبه، خیلی دوستش دارم.

+خدا رو شکر عزیزم، راستی گفتم میخواد تنها

برای یه هفته بره... بیشتر همو ببینیم که هم نباشی.
-اره اتفاقا بد فکرم نیست...

نگاهم به ساعت کافیشاپ افتاد که شش رو نشون میداد

-من زنگ بزنگم البرز بیاد...

+اهوم، زنگ بزنگم باید برم مامان نگران میشه...

-وای چقدر دلم برای خاله تنگ شده، باید یه روز پیام ببینمش، میگم ماشین داری یا داریم میریم تو روهم برسونیم؟
+نه ماشین دارم.

#متین

اعصابم به قدری خورد بود که توانایی کشتن کاترین و داشتم

البته اگه بکشمش خورش میوفته گردنم.
الانم انقدر زدمش که بیهوش شد.

منم یه مرد ایرانیم. هرچند هیچ عشقی از طرف من نسبت به کاترین نیست اما بلاخره

زنمه ناموصمه!!

برای اون پیترو نامردم دارم.

رفتم بالا تو اتاق تا گوشیمو بردارم که دیدم
کاترین صورتش کبوده کبوده، ولی همچنان
بی‌هوشه

ترسیدم... ترسم داشت فقط تو فیلمای دیده
بودم اما الان واقعیش روبه روم بود...
وضعش خراب بود می‌ترسیدم بلندش کنم
یه جا~ش بشکنه... برای همین زنگ زدم
به اورژانس تا بیان .

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_206

دکتر درحال مایعنش بود که گفت: +ایشون بهشون آسیب جدی وارد شده، دوتا از
مهره های کمرشون شکسته... برای اینکه
بفهمیم بچه سالمه یا نه باید بیاین بیمارستان.
متعجب گفتم:

-بچه؟

+بله ایشون دوهفتشونه!

#انجلا

داشتم بدرقش می‌کردم... خیلی سخته عشقتو
بدرقه کنی... دلم براش خیلی تنگ میشد...
شاید این اولین جدا~مونه ، خداکنه اخیریش
هم باشه.

من رو کشید پشت درختی و بدون اینکه
محلت انجام کاری بهم بده... به سمت لبام

حمله ور شد...

نفس کم داشتم اما، مزه لباش زیر زبونم بود

نمیخواستم ازش جدا بشم... اما البرز کم کم

تماس بین لبهامون رو قطع کرد

دستاش رو قاب صورتم کرد+:دوست نداشتم همینطوری خشک و خالی

ازت جدا شم... الان انرژی گرفتم تا یه هفته

دیگه، فقط نیا چون خدافظی از این سختتر

میشه...

راست میگفت من اصلا تحمل خدافظی اونم

با عشقم رو ندارم.

همونجا پشت درخت وایسادم تا صدای ماشین

نشونه رفتنشون میداد...

نسیم جون اومد کنارم:

+مثل من برات عادی میشه، اگه گریه کنی

این هفت روز برات میشه هفت سال پس بهترین

راه بیخیال بودنه.

#متین

من مطمئن بودم این بچه از من نیست،

چون تازگیا اصلا طرف کاترین نرفتم.

اره خودش، پیتر اون حرومی پدر این بچست

نه من... من میتونم پدر بچه ای باشم که مادرشانجلاست نه کاترینه هرزه.

□□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_207

#آنجلا

تقریبا سه روزی از رفتن البرز میگذشت...
هرروز باهم تصویری و صوتی حرف میزنیم. روز اول خیلی بهم سخت گذشت،
همش تو

اتاق بودم و بغض داشتم... طوری بود که ارشیدا هم دست از
طعنه زدن و تیکه انداختن
دست کشیده بود...

اما نسیم جون اومد پیشم و کمی باهام حرف
زد تا ذره ای اروم گرفتم.

روز دوم هم با تماسهای البرز اروم تر از روز
قبل شدم... تا روز سوم دیگه به خودم اومدم
و با لیلی اومدیم بازار تا حال و هوایی عوضکنیم.
بعد بازار هم بریم پیش مامان لیلی، دلم برای
خاله هنگامه تنگ شده بود. به نسیم جون گفتم
که ناهار نمیام.

+انجلا من خریدام تموم شده تو چی؟
-دوست دارم یه کادو~م برای البرز بگیرم
بنظرت چی بگیرم؟!

+امم یه چیز خاص
-میدونم، اون چیز خاص چی باشه؟
+شعر دوست داره؟

-اره دفتر شعر داره، شعر مینویسه.
با

+مگه دست خطت خوب نیست؟ خو

دست خط خودت یه شعر از حافظ، سعدی
بنویس، بده قاب بگیرن.
-اره چه ایده قشنگی... به مامانت گفتی ساعت
چند میایم؟
+گفتم برای ناهار-خب الان ساعت دو بریم ؟
+اره، وسایلم بزاریم تو صندوق.
وسایل رو تو صندوق گذاشتیم و به سمت
خونه لیلی حرکت کردیم.
توی راه بودیم که گوشیه لیلی زنگ خورد
+جانم دانیال؟
+ تو راهیم داریم میایم
+باشه خداافظ
-کی بود؟
+دانیال!
-خونتونه؟
چپ چپ نگاهم کرد:
+پس میخواستی کجا باشه؟
-نه اخه...من خجالت میکش...هنوز حرفم تموم نشده لیلی زد زیر خنده.
-چیز خنده داری گفتم؟!
+نه، ولی به یه دختر خارجی، خجالتای ایرانی
نمیاد. □□□□
استاد هیز من (نقره داغ) □
#پارت_208
-وا چه ربطی به دختر خارجی داره؟ یادت

رفته انگار من سالهاست ایران زندگی میکنم.
+ درسته ولی دانیال داداشمه، یادت رفته
چقدر سربه سر هم میزاشتین؟ فقط یه سال
گذشته ها!!!

-تو این یه سال خیلی چیزا تغر کرده.
رسیدیم جلوی دره خونشون و فرصت جواب
دادن نکرد...

دلم برای دنیال تنگ شده بود، تنها فردی که
مثل برادر همیشه حامیم بود، چه در برابر
تیا

بابا، چه در برابر ار

لیلی در واحد رو با کلید باز کرد

وقتی داخل شدم بوی قرمه سبزی زیر بینیمپیچید و باعث شد از بوی خوبش که
دست

پخته خاله هنگامه بود لبخندی روی لبهام
بشینه.

خاله به سمتم اومد و من رو در اغوش گرفت
منم هم دستام رو دور کمرش حلقه کردم.
-وای خاله جون چقدر دلم براتون تنگ شده
بود.

+منم دختر گلم، یادم بود که تو عاشق قرمه
سبزی هستی برای همین امروز قرمه سبزی
گذاشتم

-ممنون خاله جون لطف کردین

نگاهم به دانیال افتاد که خیره من بود...

چقدر تو این یک سال تغیر کرده بود

چقدر جذاب تر و دختر کش تر شده بود

به سمتش رفتم و به رسم همیشگی مشتامون

رو بهم کوبیدیم.

+خوش اومدی انجلا

-مرسی دانیال. خاله به صرف ناهار دعوتمون کرد... پدر لیلی

بر اثر تصادف فوت کرده بود...

قرمه سبزی های خاله محشر بود، البته به پای دستپختامان سیمین خودم

نمیرسه.

بعد از اینکه ناهار رو خوردیم من و لیلی و

دانیال مشغول شستن ظرفها شدیم.

هرچند فقط منو لیلی ظرف میشستیم و دانیال

دلک بازی درمیاورد...

صدای خاله از پذیرایی حواس مارو به خودش

جلب کرد:

+انجلا، گوشت داره زنگ میخوره.

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_209

دستکش رو دراوردم و رفتم تا گوشیمو جواب

بدم... البرز بود، تا اومدم جواب بدم قطع شد. لیلی با خنده گفت:

+کی بود؟

-البرز

دانیال مثل لیلی خندید:

×اوه اوه شوهرشه

به حرفاشون محل ندادم و دوباره شماره البرز
رو گرفتم

+ کجا بودی؟ چرا جوابم و ندادی؟

به سمت اتاق لیلی رفتم و جوابش رو دادم:

-سلام عزیزم، ببخش خونه دوستمم ، حواسم
به گوشیم نبود تا اومدم بردارم قطع شد

+کدوم دوستت؟

-لیلی نمیشناسی، دوست دوران دانشگاهمه.

+اوکی، بهت زنگ زدم بگم خانم خوشگلم چی
دوست داره براش بخرم؟

این همه به فکر بودنم قند تو دلم اب شد.

-هرچی عمرم بگیره رو دوست دارم

+هرچی؟-اره عزیزم هرچی بگیری رو دوست دارم.

+باشه خوشگلم

-دلم برات خیلی تنگ شده

+نترس خوشگلم فر... اممم میام دوسه روز
دیگه.

موشکافانه گفتم:

-باشه عزیزم من برم دوباره بهت زنگ میزنم.

+بوس روی لبات خانومم

خنده پر خجالتی کشیدم و قطع کردم

گوشیو روی قلبم گذاشتم که داشت گروپگروپ میزد....

دانیال و لیلی صدام زدن ، نفس عمیقی کشیدم
رفتم بیرون.

دانیال چشمکی زد:

+شوهر جون چی گفت که رنگ عوض کردی
افتاب پرست؟

با این حرفش هم لیلی هم خودش زدن زیره خنده‌خاله چشم غره ای بهشون رفت
لیلی گفت:

+مامان منم شوهر بده خوا!

-کی میاد ترو بگیره اخه

+البرز برادری چیزی نداره؟

-نه اگر هم داشته باشه که به تو نمیدن

لیلی فحشی زیر لب نثارم کرد و به اشپزخونه
رفت.

ساعت پنج شده بود دیگه باید کم کم برم خونه

اخره خونه از خونه لیلی دوره، باهاشون خدافظی کردم و

سوار ماشین شدم به سمت

خونه راه افتادم.

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_210

نزدیکای خونه بودم که گوشیم زنگ خورد لیلی بود:

-جانم؟؟

+انجلا! انگشتر نامزدیتو یادت رفت ببری پشت

ظرفشو~ه.

با دست زدم روی پیشونیم، موقعی که داشتم
ظرف میشستم انگشترم رو دراوردم که الان
جا گذاشتمش.

-الان میام ازت میگیرم
+شاید خودم اومدم پیشت انگشترم بهت دادم.
-باشه عزیزم فعلا
+خدافظ.

اگه البرز بفهمه انگشترم رو جا گذاشتم خونم
پای خودمه.
پوف کلافه ای کشیدم و ماشین رو داخل حیاط
بردم.

داخل خونه شدم که متوجه سروصدایی شدم.
سلامی دادم اما همه دوره ارشیدا حلقه زده
بودن... منم رفتم کنارشون. متعجب پرسیدم:-چیشده؟ پرهام گفت:
+ارشیدا خاستگار داره

از اینکه ارشیدا میخواد ازدواج کنه و شرش
کنده میشه خوشحال بودم.
-خب بیان، اشکالش چیه ریختن سره این
بدبخت؟!

نسیم جون چشم غره ای به پرهام رفت و به
الیا اشاره ای کرد که الیا اومد سمت من
+بیا بریم انجلا تا بهت بگم
بهت زده گفتم:
-ماجرا چیه؟

کمی که از اونا دور شدیم گفت:
+البرز باید ارشیدا رو طلاق بده
-خب شناسنامه المثنی بگیره
+کاش با یه شناسنامه المثنی حل بود، بابای
ارشیدا از اون مؤناست، میگه باید البرزارشیدا رو طلاق بده که براش بیان
خاستگاری.

استاد هیز من (نقره داغ) {
#پارت_211

-چه عقائد مسخره ای؟! البته بهتر طلاقش
بده خیاله منم راحت میشه.
+فقط حواست باشه انجلا، البرز نمیدونه
که تو میدونیا! یه وقت سوتی ندی.
-نه حواسم هست، البرز کی میاد ؟
+شوهر توئه، از من میپرسی؟!
-به من گفت دو روز دیگه؟
متعجب گفت:
+دو روز دیگه اما به من که گف...
چی گفت؟
+هیچی.. هیچی... تو برو بالا لباسات و عوض
کن، من برم پیش مامانینا.
-باشه، اگه چیزی شد بیا بهم بگو
+باشه عزیزمو رفت. منم رفتم بالا تا لباسام رو تعویض
کنم...
روی تخت دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ

خورد:

-سلام مامان جونم خوبی عزیزم؟!

+سلام دخترم، ممنون شما خوبین؟ از البرز چه خبر!

- مرسی مامان جون سلام می‌رسونه

+سلامت باشین دخترم، خبر خوب دارم- خوش خبر باشی مامان جونم، چه خبری؟!

+متینم داره پدر میشه!

خشکم زد، متین داره پدر میشه؟؟ هه چه زود

منی که این همه ادعای عاشقی میکرد پدر

بشه... الکی نبود من از این پسر، از این موجود

بدم نمیومد.

البته خوب شد، از این به بعد زنگ زد خوب

بلدم جوابش و چطور بدم.

مرتیکه عوضی+.هستی مامان جان؟!

-وای مبارکه، ایشا لاپا قدمش خیره.

+ایشا لامادر، یه زنگ بزن به داداشت، حال

خانمشو بپرس، بهشم تبریک بگو، داری عمه

میشی!!

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_212

-من چرا دیگه زنگ بزنم؟ به تو گفتم تو بهشون

بگو

نیا

+زشته دختر، کاترین طرز فکرش درباره ایرا

فرق میکنه ها؟!؟

-کی گفته من ایرانیم؟!؟

+بلاخره چند سال ایران زندگی کردی دیگه

-پوف مامان به خدا اصلا حوصلشو ندارم.

+عه دختر برادرته این حرفا چیهتو دلم پوزخندی زدم، همین برادری که داری

سنگشو به سینه میزنی متجاوز دخترت بوده

-باشه حالا زنگ میزنم

+افرین دختر گلم، منم دارم خونتون و دکور

میدم...

-دستت درد نکنه مامان قشنگم، مگه مامان

البرز قرار نبود بیاد کمکت؟!؟

+نه دیگه با شما میاد

-اها باش، فعلا کاری نداری مامانی؟

+نه دخترم سلام به همه برسون

-توام ماریا رو از طرف من ببوس بگو نامرد

یه زنگ نزن به خواهرت...

مامان تک خنده ای کرد:

+باشه دخترم، مزاحمت نمیشم خدافظ

-مراحمی مامانی، خدافظو قطع کردم

اخه مادر من تو که نمیدونی قضیه از چه قراره

چرا انقدر اصرار به زنگ زدن میکنی!!پوف کلافه ای کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

دیدم جو اروم شده و هرکی سرش تو کار

خودشه.

نشستم کنار نسیم جون

-خوبی نسیم جون!

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_213

-قضیه ارشیدا چی شد؟!

+هیچی البرز اومد، طلاقش میده... پسره
خیلی خاطرشو میخواد ارشیدا هم دست از
لج و لجبازی برداشته و میخواد ازدواج کنه.
-خداروشکر...

+اره واقعا خداروشکر، ارشیدا ازدواج کنه
دیگه سرش تو زندگیه خودشه.

-راست میگین، البرز چیزی نگفت؟+بچم چی بگه؟ از خدایه که ارشیدا رو طلاق
بده.

-مامان جون البرز واقعا به اجبار ارشیدا رو
عقد کرد؟

+اره دخترم مطمئن باش.

گوشی مادر جون زنگ خورد منم از کنارش
بلند شدم و به اتاقم رفتم، درانی تصمیم
گرفتم به متین زنگ بزنم سریع شمارش رو
گرفتم ، با چند بوق اول جواب نداد، دیگه
خواستم قطع کنم که برداشت:

+واقعا خودت زنگ زدی انجلا؟!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عادی رفتار
کنم! لبخند تصنعی زدم:

-سلام داداش خوب هستی؟ کاترین جون
خوبه؟

بنده خدا تو هنگ بود، چند مینی فقط سکوت
کرده بود... کلافه شده بودم گفتم:-داداش هستی؟!
+البرز پیشته نمیتونی صحبت کنی اره؟
خندم گرفته بود، فکر میکرد البرز پیشمه
که اینطور صحبت میکنم، با همون لحن
قبلی گفتم:

-نه داداش کسی نیست پیشم خودم تنهامتو اتاق
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□
#پارت_214

+پس... پس چرا انقدر سرد حرف میزدی؟
پوزخندی زدم:

-توقع ندارین که ما خواهر و برادر قربون صدقه
هم بریم!؟

با لحن عصبی گفت:

+من برادر تو نیستم شوهر توئم، فهمیدی متجاوزتو...
نذاشتم حرفشو ادامه بده:

-بسه متین خجالت بکش داری پدر میشی
هنوز دست از این حرفات برنداشتی؟

+لعنتی من اون بچه رو بدون تو نمیخوام.
-بسه دیگه نمیخوام چیزی بشنوم، من الان
نامزد دارم، البرز هم خیلی دوست دارم

نمیخواهم بخاطر تو زندگیم خراب بشه
به اصرار مامان بهت زنگ زدم وگرنه صدسال
سیاه شمارتم نمیگرفتم، اقای به اصطلاح برادر.
خدافظ، به کاترین هم سلام برسون.
و بعد قطع کردم. نفسم رو با صدا بیرون فرستادم.
ناگهان دلم گرفت، دلم برای البرز تنگ شده
بود. کی میای البرزم؟ دیگه تحمل ندارم.
ما

شمارش رو گرفتم که چند بوق خورد ا
برنداشت. خواستم قطع کنم که صدای زنی
پیچید تو گوشم... به زبان فرانسوی حرف میزد منم به زبان فرانسه جواب میدادم:
+بفرما~د؟

-بیخشید گوشیه البرز؟
+آه عزیزم شما باید همسرشوت باشید من منشی البرز
هستم، الان بهش
میگم زنگ زدی... الان جلسه داره گوشیش
رو داد دست من که زنگ نخوره کسی مزاحم
جلسشون نشه.

بهت زده خنده استریکی کردم:
-البرز؟ تو... تو اسم شوهر... منو میگی؟
+بله دیگه ما هیچکدوممون ایشون رو به
فامیلی صدا نمیزنیم، خودشون اجازه نمیدن.
استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_215

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم بهتر صحبتکنم:

-اوکی جلسش تموم شد بگو انجلا زنگ زد

کارت داشت

+باشه عزیزم فع...

نذاشتم حرفشو کامل کنه قطع کردم... البرز

خان من یک دهنی از تو سرویس کنم که بفهمی

نباید به کارمندات اجازه بدی به اسم کوچیک

صدات کنن...

پوف کلافه ای کشیدم و روی تخت دراز

شدم، خیلی خوابم میومد، خسته بودم، قرار

بود ترم جدید از دو هفته دیگه شروع بشه

باید زودتر بریم تا بتونم انتخاب واحد کنم.

به اتفاقات و پیش بینی آینده زندگی با البرز

فکر کردم که چشمام سنگین شد و به خواب

رفتم...

#البرز

بعد از اتمام جلسه و بدرقه مهمان ها رفتم

پیش منشی تا گوشیم رو بگیرم-خانم، گوشیمو بده

+بفرما البرز

گوشیمو از دستش چنگ زدم:

-صد دفعه، جناب مهندس نه البرز... کسی

زنگ نزد؟!

چشماش رو روی هم فشرد

+خیر جناب مهندس کسی تماس نگرفت

-اوکی به کارت برس.
من چند دفعه بگم به این دختره من جناب
مهندس من نه البرز... پوف کلافه ای کشیدم
فکر کردم شاید دروغ میگه کسی زنگ نزده
رفتم تو تماسهام دیدم نه درسته کسی تماس
نگرفته...

اون گوشیم سوخت برای همین گوشیه جدید
گرفتم هنوز وقت نکردم روش رمز بزارم.
استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_216

#آنجلا

با صدا زندای نسیم جون لای پلکم رو باز کردم.
-جانم مادر جون؟؟+پاشو دخترم، شب شده، پاشو شام بخور
خواب بودی ما خوردیم نخواستیم بیدارت کنم.
بلند شدم و گونش رو بوسیدم.
-چشم مادر جون، شما برید منم دست و صورتم
رو بشورم الان میام.
+باشه دخترم پس منتظرتم
و رفت بیرون.

نگاهی به ساعت انداختم که هشت رو نشون
میداد، یعنی هنوز جلسه البرز تموم نشده؟!
مگه میشه سه ساعت گذشته و هیچ تماسی
از البرز نداشتم، به سمت سرویس رفتم

و صورتم رو آبی زدم با حوله خشک کردم. از سرویس که بیرون اومدم، حرصی

شماره

البرز رو گرفتم...

+جانم عزیزم؟

-عزیزم من سه ساعت پیش بهت زنگ زدم

چرا بعد جلست بهم زنگ نزدی عزیزم؟

عزیزم رو حرصی کش دادم

متعجب گفت:

+زنگ زده بودی؟!

-اهوم ولی دیگه بعدش تماس نگرفتی

+منشی بهم چیزی نگفت چرا؟!

-چون البرز جانشون جلسه بودن! چرا به اون

پاپتیا اجازه میدی به اسم کوچیک صدات کنن؟

+من به کی اجازه دادم به اسم کوچیک صدام

کنه، چرا جرت و پرت میگی؟!

-من چرت و پرت میگم؟!

+معلومه، هیچکس تو شرکت حق نداره منو

کمتر از جناب مهندس خطاب کنه.-عه پس چرا اون منشی هرزت گفت تو به

همشون اجازه میدی به اسم کوچیک صدات کنن؟!

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_217

با این حرفم قش قش خندید، با اخم گفتم:

-کوفت، چرا میخندی؟

میونه خندش گفت:

+اخره عزیزم چرا حرف اون زنیکه رو قبول
میکنی؟ اون روی من کراش زده ولی من به
جز خانم خودم نیم نگاهی به هیچکس نمیکنم.
با حرفاش قند تو دلم آب شد و غرق در لذت شدم.
-البرزم!؟

+جون البرز خانم قشنگم!؟

-پس کی میای، دلم خیلی برات تنگ شده+میام عمرم، یکم دیگه تحمل کنی میام
پیش

شیشه عمرم، جوری بغلت میکنم نتونی بخوابی
جیگیر البرز.

ذوقم رو پشت گوشی پنهان کردم و جدی گفتم:

-خبه خبه هنوز یادم نرفته گوشیت و چیزی

شخصیه رو دادی دست منشیت، من چند

بار تاحالا دست به گوشیت زدم؟

+من فدای خانم حسودم بشم، بخاطر اینکه

سر جلسه گوشیم زنگ نخوره و رشته کلام

از دستم نپره میدم منشیم

-خب بزار روی سایلنت

+نمیشه، اگه زنگ بخوره و مخاطبم هم

یه خانم خوشگل باشه که بخاطرش جونمم

میدم نمیشه دیگه جواب ندم..

من چقدر این مرد و دوست داشتم...

هیچ جوهره قابل مقایسه با متین نیست.

باید بهش بگم که متین قراره پدر بشه، انقدر روش حساس نباشه، بلاخره داداشمه

هه داداشی که به خواهر ناتنی خودش تجاوز
میکنه.

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_218

-راستی البرز

+جون البرز خانومی

-متین داره پدر میشه

چند ثانیه ای پشت گوشی سکوت کرد

+خب؟ چه ربطی به من داره؟!

-وا برادر زنت داره پدر میشه رفتیم بریم

یه سری هم به کترین بزنیم.

+من پیام اگه میخوای خودت برو

-زشته به خدا، مامانم ناراحت میشه

+مامامت میدونه؟ میدونه پسرش چه دستهگلی به اب داده؟

-البرز...

+البرز مرد، یا البرز یا متین.... انجلا؟

-جانم عزیزم؟!

با لحنی که از ته چاه میومد گفت: +تو.... تو.... هنوز متینو.... دوست داری؟

دوست داشتم با حرفش سرمو به دیوار بکوبم

-این چه حرفیه البرز؟ من چیکار کردم که تو

به دوست داشتن من شک کردی؟ بهم بگو؟

+خب پس چرا انقدر اصرار داری بریم به اونا

سر بزنیم؟

-به خدا متین پشیمونه، گفت حلالم کن
پوزخندی تو دلم زدم، اره جون عمم چقدم
پشیمونه...

+مگه تو باهاش حرف زدی؟
وای چه سوتی بزرگی...از استرس هول شده
بودم...+راستش و بگو بهش زنگ زده بودی...
هیچ جوابی از من دریافت نکرد...
+کاری باهات ندارم انجلا، فقط راستشو بگو...
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_219

-مامان مجبورم کرد زنگ بزنم، گفت زشته
برادرت داره پدر میشه تبریکی بهشون نگی.
با لحن حرصی گفت:
+به خدا انجلا الان اگه اونجا بودم سرت و میبریدم
نمیتونستی به مامانت بگی البرز هم بیاد
باهم زنگ میزنیم؟! چرا همیشه منو انقد حرص میدی؟!
-ببخشید دیگه زنگ نمیزنم خوبه؟؛
+ببین من بخاطر خودت میگم وگرنه من فهمیدم
داری دروغ میگی! اخه متین و به پشیمون
بودن؟!واقعا راست میگفت... پشت خطی داشتم.
-البرز من دوباره بهت زنگ میزنم پشت خطی دارم.
+اگه خدایی نکرده متین بود جواب دادی من
میدونم و توها!

-باشه عزیزم فعلا.

+خدا فظ دلبرم.

و بعد قطع کردیم.. پشت خطیم ماریا بود

-سلام ماری جون خوبی؟

+سلام انجلا خانم یه زنگ نزن احوالی بپرسیا!؟

-ببخشید بخدا خیلی اینروزا درگیر بودم

+اهوم درکت میکنم... راستی فهمیدی متین

داره پدر میشه؟!

-اره... مامان هم مجبورم کرد بهش زنگ بزنمتبریک بگم

+انجلا، من میخوام به مامان بگم، دیگه

نمیتونم مخفی نگهش دارم

-نه ترو خدا..+نه تروخدا چی؟ تو که تقصیری نداشتی...

فقط بهت تجاوز شد همین...

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_220

-توکه اخلاق ایرانیا رو بهتر از من میدونی

ماریا... اگه دختری بهش تجاوز بشه حق اعتراض

نداره، میگن دختره خودش یه کرمی ریخته

که پسر مردمو از راه بدر کرده..

+حرفت درست... ولی مامان ترو میشناسه

میدونه دختری نیستی که کرم بریزی

-نه خواهش میکنم نگو ماریا... بزار هم من

هم متین به زندگیمون برسیم...

+من کاریتون ندارم عزیزم، من فقط میخوام
دست برادر خودم رو بشه... بابام بفهمه سنگ
کیو داره به سینش میزنه، وگرنه من کارینه به زندگی تو دارم نه متین.
-پوف ماریا، خستم خیلی خستم دوست دارم
بابا عدنانم رو پیدا کنم... دوست دارم دوباره
ارتیا رو ببینم....

+درکت میکنم خواهری، زندگیمون خیلی
پیچیده شده... باید از این پیچیدگیش دربیاریم.
-اره واقعا مخصوصا زندگی من که از همتون
پیچیده تره

+الهی بمیرم برات
-خدانکنه بابا ایشا ٩احل میشه
+ایشا ٩

بعد از کمی حرف زدن قطع کردیم منم رفتم
پا~ن دیدم نسیم جون و بقیه خدمه ها درحال
جنب و جوشن
با کنجکاوی به سمتشون رفتم و پرسیدم:

-چیشده نسیم جون؟!
□□□□نقره داغ(استاد هیز من:)
استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_221

با لبخند بهم گفت:
+البرزم داره میاد، میخوام تولدش رو بگیرممتعجب گفتم:
-البرز؟ کی میاد؟

+تا شب میاد

-وا من همین الان باهاش حرف زدم چیزی
بههم نگفت...

شونه ای بالا انداخت و گفت:

+لابد میخواسته سوپرایزت کنه.

-گفتین تولده البرزه؟!

با ذوق گفت:

+اره، پسر امروز بیست و هشت سالش میشه

لبخندی زدم :

-پس من برم براش کادو بگیرم+برو عروس خوشگلم، یه لباس قشنگم بگیر
امشب دل پسرمو ببر

خنده ای کردم و به اتاق رفتم تا اماده بشم.

بعد از اینکه یه تیپ پسرکش زدم از نسیم

جون و خاله تبسم خاله البرز خدافظی کردم

و مشغول پوشیدن کفشام شدم، از حیاط

رد میشدم که صدای ارشیدا به گوشم خورد.

کنجکاوی بر ادبم پیروز شد و به سمت صدا

رفتم که دیدم ارشیدا و پسری که نسیم جون

گفته بود خاستگار ارشیداست... پسر بدی

به نظر نمیومد اما الان به شدت عصبی

بود و رگ گردنش مشهود بود...

+ببین سیاوش به خدا قسم من حامله نیستم

احتمالا غذایی خوردم مسموم شدم

xمسمومیت چند روز ها؟! چند روز؟ یه روز

یا یه هفته پشته سرهم؟! خودت گفتی من
به اجبار با البرز عقد کردم پس تضمینی نیستزیرش نبوده باشی...
+میرم ازمایش میدم که مطمئن شی حامله
نیستم، اگه... اگه... هم بودم میندازمش!!
سیاوش دادی زد که ترسیدم کسی این اطراف
باشه و بشنوه:

xمن قاتلم یا تو قاتلی؟ ها!؟ اگه حامله بودی
دیگه من و نمیینی برو با پدرش بزرگش کن.
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_222

و بعدش سیاوش مثل برق اونجا رو ترک کرد
پدرش؟؟ یعنی... یعنی... نه بابا ، من چرا اینجا ایستادم دارم به این
خرافاتا فکر میکنم، البرز من و دوست داره
و دوست نداره کسی به جز من مادر بچه هاش
باشه... پوف کلافه ای کشیدم و سوار ماشینی که
البرز برام گذاشته بود شدم، به لیلی هم زنگ
زدم تا هم انگشتر و بیاره هم بیاد تا من لباس
و کادو بگیرم

+صبح که دانیال خواست بره شرکت گفت
عصر که میام ، میرم انگشتر انجلا هم بهش
میدم.

-پوف از دست داداش تو
و قطع کردم، به سمت خونشون حرکت کردم.

با تک بوقی که زدم لیلی اومد و نشست
درون ماشین
+سلام انجلا، برو سمت پاساژی که میگم
یکی از دوستانم رفته بود اونجا میگفت
لباس مجلسی هاش خیلی خاص و قشنگ
بودن.

-باش پس ادرسشو بگو تا بریم
ادرس پاساژ مورد نظر رو گفت و به مقصد
حرکت کردیم. در طول راه خودمون رو با حرفای روزمره
سرگرم کردیم.
به پاساژ رسیدیم و بعد پارک کردن پیاده
شدیم...

از کنار مغازه رد میشدیم که لباس ابی رنگی
نظرم رو جلب کرد. خیلی زیبا و محشر بود
البرز هم عاشق رنگ آبییه.
به لیلی اشاره کردم تا بریم داخل...
به فروشنده خانم گفتم که سائز من اون لباس
رو بیاره... به سمت پرو رفتم تا پرو کنم.
وقتی پرو کردم بادم خالی شد چاک سینم
رو خیلی به نمایش میذاشت و قطعا تو اون
مهمونی البرز عصبی میشه.

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_223 اما فکر کنم برای دیوونه کردنش لازم بود

لباس رو دراوردم و لباس خودم رو پوشیدم
از پرو بیرون اومدم.

+چرا نذاشتی ببینم تو تنت؟!نجا

-برای جشن بیا هم خودت هم دانیال او
ببین

+واقعا انجلا؟! دعوتیم؟!

-اره عزیزم اگه هم خاله خواست اونم بیاد
+مرسی اجی جونم

لبخندی زدم و لباس رو با کفش ستش حساب
کردیم بیرون رفتیم

-اگه لباس میخوای برای امشب بگیر
قعا

لیلی هم لباس بنفش رنگی رو خرید که وا
داخلش محشر میشد...

-الان برای البرز چی بگیرم؟!

ایده خوبی که لیلی داد من رو به وجد آورد
بعد از سفارش دادن کادو که گفت تا دوساعت

دیگه امدست رفتیم تا لیلی کادویی بگیرهاون ست چرم رو برای البرز گرفت...

بعد از خرید گشتی تو خیابون ها زدیم و

منم قضیه حامله بودن کاترین رو گفتم

+به نظرم تو البرز رو زیادی روی متین حساس
کردی نباید اینجوری میشد.

-چیکار کنم لیلی؟! از یه طرف مامانم

از یه طرف البرز، داشتم میومدم سمت خونت

با

همین دو سه ساعت پیش ارشیدا داشت
خاستگارش صحبت میکرد، ارشیدا انگار حاملس
+خب مبارکشون، باید زود عروسی کنن دیگه.
-نه اخه گفت اونا اصلا باهم نخوابیده بودن
ارشیدا فقط با البرز بوده...

+یعنی... البرز؟!!

-نمیدونم لیلی دارم دیوونه میشم، فردا البرز
قراره بره ارشیدا رو طلاق بده.

استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_224

+من مطمئن، به توام این اطمینان رو میدم
که تو اولین و آخرین دختری هستی که با البرز
بوده... خودتم میدونی اینو البرز فقط دوست
داره تو مادرپیش باشی نه ارشیدا نه هیچکس
دیگه ای...

-خودمم اینو میدونم، اما ما باید واقع بین باشیم، اونا یه مدت محرم هم بودن، حالا

هرچند به خواست خودشون اما محرم بودن

البرز میتونسته به ارشیدا نزدیک بشه

و هیچ کسی هم جلو دارش نبود که بگه

محرم نیستین و حرامه، پس یک درصد میتونه

ارشیدا حامله باشه اونم از البرز

+با البرز چرا صحبت نمیکنی؟!!

-اون اصلا نمیخواسته من ماجرای عقد

بودنش رو با ارشیدا بفهمم که الیا یواشکیبهم گفت... در ثانیه اگه به البرز بگم
مطمئنم

انکار میکنه، اون نمیخواه منو از دست بده.
+من البرز و نمیشناسم و نمیدونم اخلاقش
چجوریه اما با چیزایی که ازش گفتم به نظرم
به زنی که عاشقانه دوشش داره دروغ نمیکه
-دروغ نمیکه اما راستش رو هم نمیکه تا
زنی که عاشقانه دوشش داره رو از دست نده.
لیلی دیگه ادامه نداد من هم مفس عمیقی
کشیدم و به سمت مغازه رفتم تا کادو رو بگیرم
لیلی تو ماشین نشست و من رفتم گرفتمش
وقتی لیلی دیدش گفت:
+حتی از اون چیزی که فکر میکردم قشنگ تره.
لبخندی زدم و به راه افتادم ...
-خاله لباس داره؟!

+فکر نکنم مامان بیاد، من و دانیال میایم
-خودم میام داخل دعوتش میکنم
+باشه هر جور راحتی
استاد هیز من (نقره داغ) {
#پارت_225

داخل رفتیم و خاله رو برای امشب دعوت
کردم، و گفت که اگه بتونه میاد...
و بعد به سمت ارایشگاهی رفتم برای
یک ساعت دیگه وقت گرفتم.

به خونه رفتم بعد از اینکه سلام دادم نسیم
جون به طرفم اومد.

+وقت ارایشگاه گرفتی؟!

-اره نسیم جون، الانم برم اماده بشم برم
لیا

+برو منم یه جای دیگه وقت گرفتم با ا

-پس فعلا

رفتم و لباسم رو تو کاور گذاشتم و همینطور کفشم هم تو جعبه.

و از خونه خارج شدم به سمت ارایشگاه رفتم.

حدود یکساعتی زیر دستش بودم بعدش

رفتم تا لباسم رو بپوشم و بعد شنیون مو.

امشب میخوامم از هر لحاظ خاص باشم.

امشب یه شبه خاصیه برای من.

اولین تولد همسرمه که کنارش هستم.

میخوامم تو چشمش باشم.

بعد از اماده شدنم و پرداخت پول از ارایشگاه

بیرون زدم... منتظر دانیال بودم تا انگشتر

و بیاره و مطمئن بودم که امشب اگه

انگشتر دستم نباشه البرز دعوا میکنه.

بعد گرفتن انگشتر و تشکر ازش به مهمونیه

امشب دعوتش کردم و گفت که حتما میاد.

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_226 همه منتظر البرز بودیم که بیاد، پسر خالش

رفته بود فرودگاه دنبالش...
حتی ارشیدا و خاستگارش سیاوش هم اومده
بودن... حس عجیب و نابی داشتم... برای
دیدن البرز بعد از یک هفته استرس داشتم.
استرسم هم از خوشحالی و هیجان بود...
نیما، پسر خاله البرز به گوشیه نسیم جون
زنگ زد و گفت تو حیاطیم.
به رسم همیشگی چراغ هارو خاموش کردیم
تا سوپرایز بشه.
نسیم جون گفت اصل تولد البرز فرداست
اما امروز میگیریم، هم خوشامد بگیم هم
تولدش رو تبریک بگیم.
همین که البرز داخل شد برق رو روشن کردیم
البرز تو شوک بود...
و نگاهش خیره به من... چقدر دلم براش تنگ
شده بود... از چهرش خستگی میبایرد... از همه تشکر کرد...
لیلی به طرفم اومد و در گوشم گفت:
+لعنتی عجب چیزی تور کردی، از عکسشم
خوشگل تره کثافت...
و بعد ریز ریز خندید، حرصی نگاهش کردم.
البرز معذرت خواهی کرد تا بره بالا لباسش
رو عوض کنه بیاد... منم کرمم گرفته بود، بعد اینکه رفت بالا
منم رفتم بالا...
در نیمه باز بود، پشتش به من بود و درحال

پوشیدن پیراهن بود.
رفتم جلو و اروم دستم رو دور کمرش حلقه
کردم و سرم رو به کمرش فشردم.
بوسه ای روی دستم کاشت.
-نمیدونی چقدر دلتنگت بودم البرز
+من بیشتر خانمم
و برگشت در طی یه عمل ناگهانی لباس رو روی
لبام قرار داد، و پر آتیش شروع به بوسیدنمکرد...
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_227

حس گرمی لباس بعد از یک هفت، خس عجیب
و خوبی بهم دست داد... با کم آوردن اکسیژن
از هم جدا شدیم.
دست داغش رو از لباس رد کرد و به چوچولم
رسوند... تخت پشت سرم بود، پاهام شل شد و روی تخت
افتادم.

اون هم که انگار موقعیت خوبی رو به دست
آورده بود...پا~ن پام زانو زد و لباسم رو
بالا داد

با دست نقطه Gرو مالش میداد... خوب تونسته
بود تو این مدت کم منو تحریک کنه و لای
پامو خیس کنه...با لحنی فوق حشری گفت:
+ببین ببی من خیس شده... چقدر دلتنگ

این بهشت ناب بودم...

با زبونش بهشتم رو مک میزد... دیگه نتونستم
خودم رو کنترل کنم، آهه های پی در پی میکشیدم
اون هم حشری شده بود... بلندم کرد و زیپ
لباسم رو پا~ن کشید ... که کلا لباسم افتاد
اینبار با دست هلم داد روی تخت...زبونش
بهشتم

رو مک میزد، دستش جای جای بدنمو فتح
میکرد. دیگه از خود بی خود شده بودم و فقط
ناله میکردم، صدای اهنگ هم اونقدر زیاد بود
که صدای ناله من به گوششون برسه.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و به بهشتمفشار میدادم، ناگهان پشت پلکام داغ
شد

و خالی شدم، اِیم تو دهن البرز خالی شد...
یا

+اووف عجب آبی... دریاچه راه انداخته بودبیحال خندیدم.

بلند شدم و زیپ شلوارش رو پا~ن کشیدم
که سیخ، مردونگیش از شلوارش بیرون پرید
هردومون خندیدیم.

-چقدر بیتاب من بود...-

+هردومون بیتابت بودیم

دلبرونه خندیدم و دستم رو دورش حلقه کردم

زبونم رو به سر قارچیش زدم

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {}

#پارت_228

تند تند حرکت سرم رو بالا پا~ن میکردم.
که ابش اومد و روی سینه هام خالی کرد.
دستمالی آورد و هردومون رو تمیز کرد.
خم شد لبام رو به کام گرفت
+تو همیشه من و به اوج میرسونی. جواب بوسه اش رو با مک زدن گردنش دادم.
-بریم پا~ن البرزم، عقبتمون خیلی طولانی
شد.

البرز تک خنده ای کرد:
+اره داشت برای عروزش میخورد.
حرصی مشتی تو بازوش زدم که تک خندش
به قهقه تبدیل شد.
-اهه بیا این لباس و درست کن برام.
زیپ لباسم رو بالا کشید، لباس خودشم درست
کرد.
-صبر کن ارایشمو تجدید کنم، باهم بریم.
باشه ای گفت و خیره به من شد که داشتم
رژ میزدم.
به سمتم اومد و رژ رو از دستم کشید گذاشت
روی میز:

+دیگه هیچوقت این رژ و جلوی بقیه نزن.
فقط برای من بزن که راست کنم. به حرفش خندیدم.
-یعنی الان بعد یه رابطه دوباره راست کردی؟!

+با دیدن لبات و اون رژت بله.
سرم به نشانه تاسف تگون دادم:
-پس خیلی سست عنصری...اسپنک سکسی به باسنم زد که از درد اخی
گفتم.... اما البرز جون کشداری گفت.
+میخوای نشون بدم سست عنصرم یا نه؟!
خواستم چیزی بگم که در باز شد و الیا و لیلی
داخل شدن.
الیا گفت:

×بسه داداش من... بعد تولد نشونش بده
الان بیاین که صدا همه دراومده.
□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {
#پارت_229هردوشون رو متعجب نگاه میکردیم.
البرز دوید سمتشون که فرار کردن.
هردومون به کارشون خنده ای کردیم.
و دستام رو درون دستاش گذاشتم از اتاق
خارج شدیم.
جمعیت زیاد بود، دوست اشنا غریبه همه اومده
بودن...

دانیال و لیلی اومدن به سمتمون... و لیلی با شیطنت
به البرز تبریک گفت
دانیال روبه من گفت:
×بیخشید انجلا نتونستم خودم پیام حلقته
بدم، تواین همه راه اومدی شرکت.

تو دلم فحش ابداری نثار دانیال خنگ کردم
که با این سنش هنوز نمیدونه چه حرفی رو
باید چه موقعی بزنه...

لبخند اجباری زدم که البرز گفت:

+کدوم حلقه عزیزم؟-!رفته بودم خونه لیلی موقع ظرف شستن
حلقم رو یادم رفت بیارم دیگه امروز رفتم
شرکت اقا دانیال حلقه رو ازشون گرفتم.
البرز معلومه عصبیه، حرصی گفت:
+بله، دستشون درد نکنه.

میدونستم اگه تنها بودیم البرز قطعا سرم رو
میبرد. نفس عمیقی کشیدم که صدای پدر
البرز اومد که اعلام کرد موقع کادو ها شده.
کادوی من وسط ها باز شد ست گردنبند
که مال من اول اسم البرز و مال البرز بلعکس
حک شده بود.

جلو اومد و بوسه ای داغ، پر حرارت روی
پیشونیم کاشت.عاشق این بوسه های یهو~ش بودم.
بقیه کادو ها هم چیز خاصی نبودن، ساعت
تقریبا دوازده شب بود که مهمونا عزم رفتن
کردن.□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) □

#پارت_230

ما رفتیم بخوابیم چون به قول نسیم جون
خدمتکارا کارا رو انجام میدن و خونه رو تمیز

میکنن ما لازم نیست دخالتی کنیم.
روی تخت دراز کشیده بودیم، البرز دستش
رو چشماش بود اما نفساش نا منظم...
و معلوم بود بیداره...
اروم صداش زدم:
-البرز!!

+بله

دلم گرفت... چرا نگفت جانم!؟
-البرز!؟

+کارتو بگو انجلا.

-هیچی شب خوش

+شب خوشبغض گلوم رو فشرد، چقدر سرد و بیخبال
روم رو به جهت مخالف بردم
-کی میریم پیش مامانینا!؟
+برای فردا بلیط گرفتم
-باشه ممنون...

اشکام یکی یکی پامن میومد... ما الان باید
استارت یه سکس پر عشق رو میزدیم
نه که انقدر سرد و خشک باهم صحبت کنیم...
-قضیه اون حلقست که رفتم شرکت دانیال
و ازش گرفتم!؟
دوباره با همون لحن قبل گفت:
+نه.

-چرا دیگه موضوع همینه

+نه

-اگه موضوع این نیست پس چیه که انقدر

ترو اشفته کرده و تمام حرفات یه کلمست!!؟

+مشکلم متینه! حالا خیالت راحت شد!؟-متین؟! اون که دیگه پی زن و بچشه

+نیست... بهم زنگ زد گفت کاترین از من حامله

نیست...

استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_231

با این حرف البرز شوکه سرجام نشستم و با کمی صدای بلند
گفتم

- چیی؟؟ شوخی میکنی.

البرز نگاهم کرد و گفت

- بهم میخوره من با این قیافه شوخی کنم اونم سر این

موضوع که از خدامه متین دست از سر تو بردارع؟

و حالا اومده بهم میگه که من از زنت دست نمیکشم دلم

میخواست الان اونجا بودم میکشتمش.

ناراحت سر پا~ن انداختم و گفتم

- ببخشید.البرز روی تخت نشست و گفت

- چرا تو معذرت میخوای من هیچوقت تورو مقصر نمیدونم

فقط عصبیم از اینکه یکی افتاده دنبال زنم و پرو پرو هم میاد

بهم میگه دست از سرش برنمیدارم تو بودی عصبی

نمیشدی؟؟

بغض کرده فقط خیره شدم بهش که من رو کشید سمت

خودش و درحالی که سفت بغلم میکرد داخل موهام لب زد

_ تورو به کسی نمیدونم نمیزارم تورو ازم بگیرن.

منم بغلش کردم و گفتم

_ هر اتفاقی بیوفته بازم باهم هستیم نه؟؟ تو که منو ترک

نمیکنی؟؟

البرز نه ای گفت و لب زد

_ هیچوقت تنهات نمیزارم تا آخر عمرم پیشتم.

با ذوق بغلش کردم و با یادآوری رفتار سردی که چند دقیقه

پیش باهام داشت طلبکارانه جدا شدم ازش و.....

استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_232

طلبکارانه جدا شدم ازش و حرصی گفتم

_ تازه یادم اومد چرا چند دقیقه پیش اینجوری باهام رفتار

کردی هوم؟؟

تک خنده ای کرد و لب زد

_ ببخشید اعصابم خورد بود فقط.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

_ اگه سری بعد رفتار رو داشته باشی قهر میکنم باهات تو که

دوست نداری قهر کنم هوم؟

بعد از حرفم ابرو بالا انداختم که نوچی گفت و بعداز تکون

دادن سرش به طرفین سرجاش دراز کشید و منم وادار کرد

کنارش دراز بکشم.از پشت بغلم کرد و درحالی که گوشم رو میبوسید لب زد

_ امروز بهترین روز زندگیم بود.لبخندی از ته دل زدم و لب زدم

_ واسه منم خیلی خوش گذشت امشب.

با شیطننت درگوشم بچ زد

_ مخصوصا قسمت های اولش...

گنگ گفتم

_ کدوم قسمت؟؟

هیچ حرفی نزد و فقط تو سکوت دستش رو از روی شکمم به سمت بین پام برد که سریع پام رو چفت کردم و با غیض لب زدم

_ دستت بردار ببینم میخوام بخوابم خستم.

کنار گوشم درحالی که نفساش به گوشم میخورد گفت

_ باشه عزیزم فقط میخواستم اون قسمت رو نشونت بدم.

حرصی کوبیدم تو شکمش که با خنده کشید عقب و لب زد

_ حس میکنم یه پشه نیشم زد با این حرفش.....

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_233

(یک هفته بعد)

با صدا زدن های متداوم البرز هول آرایشم رو کامل کردم و سریع از اتاق زدم بیرون و درحالی که از پله ها میرفتم پاهایم را میمالیدم

_ وای چته البرز دارم میام دیگه.

عصبی صحبت کرد

_ صد دفعه دیشب بهت گفتم زود بخوابیم زودتر بیدار شیم

ساعت شیش وقت آرایشگاه داشتی تازه شیش و نیم داری از

خونه میزنی بیرون.

با رسیدن بهش لبخندی برای آروم کردنش زدم و درحالی که

دستش رو میکشیدم سریع از بقیه خداحافظی کردم باهم ازخونه زدیم بیرون وقتی
نشستیم داخل ماشین سریع روبه
بهش که اخماش توهم بود گفتم
_ عصبی نباش دیگه ببخشید خوب نیست امروز عصبی
باشیا. مثلاً عروسیمون.
هیچی نگفت که سریع سمتش خم شدم و بعد از بوسیدن
گونه اش از همونجا لب زدم
_ لطف‌ااااا.

اخماش از هم باز شد و با نفس عمیقی گفت
 - خیلی خب خودتو لوس نکن که یه لقمه چیت میکنم.
 ریز خندیدم و زل زدم به بیرون تا وقتی که برسیم به این یک
 هفته فکر کردم.....از وقتی رسیدیم دیگه خبری از متین نبود البرز یه روز بهم
 گفت میره با متین صحبت کنه و وقتی برگشت دیگه خبری
 از متین و آزار اذیت هاش نبود و چقدر خداروشکر میکنم
 بابت این موضوع خیلی خسته شده بودم از دست کارهاش و
 دلم میخواست یه زندگی پر از آرامش با البرز داشته باشم.

#پارت_234

آرشیدا هم که خدارو شکر باردار نبوده و البرز راحت طلاقش داد دلم میخواست به البرز بگم که من میدونم موضوع رو ولی میترسیدم از واکنشش حس میکردم اگه بفهمه من تمام این مدت میدونستم حسابی عصبی میشه و تا نفهمه کی بهم گفته ول نمیکرد.

با ایستادن ماشین سر بلند کردم و با دیدن آرایشگاه نگاهی

به البرز که منتظر نگاهم میکرد انداختم و بعد از لبخندی گفتم
_ خب من دیگه برم مواظب خودت خیلی باشیا هر یک ساعت
بهم زنگ بزنی باشه؟؟

با خنده چشمی گفت و جلو کشید بعد از بوسیدن محکم لبهام
گفت_ برو عزیزم بعد از ظهر میبینمت و چشم هر یک ساعت زنگ
میزنم فقط ممکنه خودت کلافه بشی.

نوچی گفتم و بعد از بوسه سریعی روی لباس از ماشین زدم
بیرون سریع وارد آرایشگاه شدم و روبه آرایشگر که داشت غر
میزد از دیر اومدنم گفتم

_ ببخشید خواب موندم بهتر نیست به جای غر زدن شروع
کنیم.

چشم غره ای رفت و بردتم سمت اتاق پرو و بعد از در آوردن
لباسهام با یه تاپ روی صندلی نشستم و آرایشگر شروع
کرد....

چشمام رو بستم و به ارتیا فکر کردم کسی که معلوم شده بود
بردارم و هیچکس ازش خبر نداشت جز من که وقتی ایران
بودم درحالی که تنهایی بیرون رفته بودم دیدمش. باهاش
صحبت کرده بودم و چقدر عصبی شده بود از اینکه.....
استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_235

چقدر عصبی شده بود از اینکه فهمید من خواهرشم و از اینکه
دارم ازدواج میکنم کاملاً نابود شد وقتی فهمید خواهرشم بعد
از بغل کردنم سریع رفت و دیگه هیچوقت ندیدمش نمیدونم
چرا از این بابت خوشحال بودم شاید بخاطر این بود اونم

مثل متین اذیتم میکرد البته به یه روش دیگه.
نمیدونم چند ساعت گذشته بود فقط میدونم شکمم بدجور از گشنگی درد گرفته بود
و باید زنگ میزدم البرز تا یه چیزی
برام بگیره بیاره.
کار موهام تموم شده بود و تازه میخواست آرایش کنه که قرار
بعد از غذا شروع کنه. سریع گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به
البرز وقتی جواب داد با ناز گفتم
_ البرز زززز گشمنه.

با خنده گفت_ بگو بیان پا~ن غذا رو بگیرن.
ذوق زده گفتم
_ وای مرسی که به فکرم بودم وایسا الان به ماریا میگم.
بعد رو به ماریا که دو سه ساعتی میشد اومده بود گفتم
_ البرز پا~نه میری غذا رو بگیری بیای.
باشه ای گفت و سریع رفتش با نفس عمیقی منتظرش بودم
که بلاخره اومد بعد از تشکر کردن از البرز سمت غذا حمله ور
شدم وقتی حسابی سیر شدم باز روی صندلی نشستم که
آرایشگر بعد از نیم ساعت اومد سراغ آرایش صورتم البته
بردتم داخل یه اتاق و اونجا به کارش ادامه داد.

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

#پارت_236

با صدای آرایشگر چشم باز کردم._ بفرما عروس خانوم کارتون تموم شد..
نگاهی به آرایشگر انداختم که سریع پارچه ی روی آینه رو
برداشت و با دیدن خودم چشمام گشاد شد. فکر نمیکردم

انقدر تغر کنم.

کم کم لبخند روی صورتم جا گرفت و با خنده زمزمه کردم
_ خیلی خوب شدم.

آرایشگر با مهربونی گفت

_ خوشگل بودی خوشگل تر شدی امشب آقا داماد کنترلش رو
حسابی از دست میدی.

ریز خندیدم و بلند شدم گفتم

_ میشه برای لباس کمک کنید.

اره ای گفت و با احتیاط تایم رو در آوردیم طوری که به

موهام برخورد نکنه و لباس عروسم رو پوشیدم وقتی کاملاً

حاضر شدم و حتی کفشامم پوشیدم آرایشگر تورم رو به

موهام وصل کرد و درحالی که به دنباله لباس عروسم نگاه میکردم ذوق زده راه
افتادم و وقتی از اتاق زدم بیرون چرخ

زدم و روبه ماریا گفتم

_ چطور شدم.

ماریا مات فقط خیره شده بود و در آخر با جیغ گفت

_ خیلی ماه شدی.

دو سه سمتم که بغلم کنه ولی آرایشگر نداشت....با

با اومدن البرز سریع رفتم پامن و وقتی جلوش ایستادم

دیدم کامل دیدم که سبک گلوش بالا پامن شدم لبخندی

زدم و گفتم

_ بریم؟؟

□□□□

استاد هیز من (نقره داغ) {□

اومد جلو و درحالی که دست گل رو بهم میداد پیشونیم رو
بوسید از همونجا لب زد_ بینظیر شدی عشقم بینظیر.

ریز خندیدم و با شیطننت گفتم

_ تو جذاب شدی لعنتی.

ازم کمی فاصله گرفت و با حسرت گفت

_ حیف فعلا نمیشه کاری کرد.

با خنده لب زدم

_ پس خداروشکر بهتره بریم دیر میشه.

چشمی گفت و راه افتادیم سمت ماشین. سوار ماشین شدیم

رفتیم سمت تالاری که گرفته بودیم آتلیه رفتیم و قرار بود

همونجا عکس برداری کنیم بخاطر فضای قشنگ و دنجش

برای همین کارمون راحت تر شده بود. البته تا ساعت 9 قرار

بود جلوی مهمونا آفتابی نشیم.

با اومدن ماریا چرخیدیم سمتش که با نفس نفس گفت

_ بیاید دیگه وقت اینه که خودتون رو نشون بدید. با البرز خندیدیم و راه افتادیم

سمت تالار با وارد شدنمون

صدای جیغ و دست ها بالا رفت.

تا شب حسابی زدیم و رقصیدیم بی نظیر ترین شبی بود که

داشتم و حالا میخواستیم بریم سمت خونه امون ولی کسی

همراهمون نمیومد میخواستیم خودمون تنها بریم اون سمت

پس بعد از خداحافظی با همه سپرده شدن من به البرز توسط

بابا سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.



استاد هیز من (نقره داغ) {

#پارت_238

با رسیدنمون به خونه ای که هیچوقت البرز تا اینموقع نداشت
بینمش ذوق زده پیاده شدم که البرز اومد پشت سرم و قبل
اینکه اعتراضی بکنم با پارچه ای چشمام رو بست وحشت زده
گفتم

_ داری چیکار میکنی معلومه.

با خنده در گوشم گفت_ میخوام سوپرایز بشی.

حرصی لب زدم_ الان من چجوری راه بیام.

دست انداخت زیر پاهام و درحالی که من رو بغل میگرفت
گفت

_ اینجوری.

جیغ خفه ای از این حرکتش کشیدم و ترسیده دست انداختم
دور گردنش....

با وایستادنش لب زدم

_ میشه چشمام رو باز کنی.

چشمی گفت و بعد از اینکه من رو گذاشت زمین اروم چشمام
رو باز کرد و من با دیدن خونه چشمام مات موند در گوشم لب
زد

_ به خونه خودت خوش اومدی. با چشم هایی که نم داشت چرخیدم سمتش و از
خوشی

پریدم بغلش و قبل اینکه لبهام روی لبهاش فرود بیاد گفتم
_ دوست دارم.

بعد از حرفم سریع بوسیدمش و اونم با اشتیاق جواب بوسه

با

هام رو میداد دست انداختم زیر زانوم و رفتیم سمت اتاق و
وارد شدن به اتاق و انداخته شدنم روی تخت جیغی از
خوشی کشیدم و زندگی شروع شد زندگی که با البرز مطمئن
نیا

بودم با وجود دعاها و قهر ها بازم خوشبخت ترین زن د
بودم.....

پایان